

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232062

UNIVERSAL
LIBRARY

مکتبہ جامعہ اسلامیہ

ان من الشعر حکیمه وان من بیان سحر

المحدثه والنه که دیوان سخن سخن عالی مناقب موسوم به

ان من الشعر حکیمه وان من بیان سحر

به تمام نبدہ حکیم محمد عبدالقادر سعید عرف قلاطین طالب بخاٹت حق طبع

در مطبع حیدری واقع بدایس جلوه افروز کرید

از پای بصران آفرینش	وه چشم مراضیا که بستم
مشهور زبان آفرینش	ثاقب بطفیل نعت او شد
ای فیض رسان آفرینش	فیضی برسان بیا بزودی
قیمت دو جهان آفرینش	یک نعل برلق را با افزون کم
سینه خزان آفرینش	از فیض بهار مقدم تو

در مناقبت امیر المومنین علی علیه السلام

رساند بر دماغ نازکان آزار ما کشتیم	کنند نازل مصیبت بر سر خلق خدا کشتیم
که دور از رحمت نبرد و نزدیک قضا کشتیم	درین اوقات سردیش آن داد ما کرد بر طبعیم
بجیرت بنفیان نهاد کین بارافت یا کشتیم	و در دریاغ وستان کن هر صدم سیش
نخاید پایمال از پس سر خورشید را کشتیم	بچرخ آرد دماغ گرم اورا شدت سردی
ز شوخی دیگر برادر شمار آرد کجا کشتیم	چو افشار و گلوی آفتاب ز چیره دستها
که میگردد انداز نطر طوبت بنی ضیا کشتیم	بود آنچه همتان نگانوده در هر شب
چکاندنا شک خون از دیده او غم فر کشتیم	نه از گل آب بیزد بر زمین بر صبح گلشن
سحر بر چند جمید آینه ما این خود کشتیم	انگردد اصلا نکاهی شاید گل بهر زایش
نخاید در قعر جهنم زود جا کشتیم	بهین باشد عاظمی بر لب پیرو جوان اکنون
که از جوشش بود در بحر حیرت آشت کشتیم	خداوند درین فصلت در آفرینش آن سر ما

چرا نبود برادر چمن گل چست را ای
 کجا یک صبح بر خیزد و تبخیرم خوش او
 درین دورار شود از قطری دریا بجا باشد
 بجسم کوه شد گر ز راه پیدا درین سرما
 چو ابرم در غم او مانند گل از شاو و نیها
 چو کروی با واغ ثاقب نازک مزاج ما
 بر دم این شکوه پیش شخند خاک نجف روی
 و گر یک مطلع شاداب ناز که کرم نشت

که اندازد بفرش سایه بال سما ششم
 که فرس سندی گها کند در زیر سما ششم
 که باید چون نهال گستان نشود سما ششم
 ز باغ شبنمی انداخت بر دوش سما ششم
 کند بر گریه رخسار خنده دندان سما ششم
 گذارنی سیتت زین انفعال ای سما ششم
 شود در دیده سدوم نظر مثل سما ششم
 بشاد و بیش چون در میکند غور افتد سما ششم

مطلع حضرت ۲۹

چو بنید بزخ پالش عرق زور و سما ششم
 شهنشاهی که حکم او شود بر آب اگر جاری
 طراز آبروی دین امیر المومنین حیدر
 بفرمان قضا جبرمان او خورشید گر نابد
 بحد و بحدت تمام جهاز از حکمش
 بفرق متصل فرمان می شانش روان کرد
 دو عالم دهن تر از طو اش شنگ می سازد
 برای اینکه بنید سایه قصر انوارش
 بزرگی بچکد در صحنش از گهای شادش
 در آید از ادب جو و ملک و غنایش

ز شک بر صفحه خورشید کرد و لفظها ششم
 نماند سرد و آتش را که جرم هر سما ششم
 کند گر پیشش از تر و امینها سما ششم
 کند از ناخن خطهای نور این عقده و سما ششم
 شود بالعکس این خورشید گاه و کجا ششم
 ز ششم دور افتد سردی از سردی سما ششم
 بتالش روضه عالیش خورشید است سما ششم
 شود دیده بر گل غیب تو نیما ششم
 که می سازد کف خاکش کجا این چون سما ششم
 چو بر سیدم تو گستاخانی ای چو سما ششم

بگفتار چشم غمی که میداری بیگم
 بداند ذلت بستی بتاج عرش شستن
 شرف اگر شود بر سر قصر ما پوش
 کند تا کسب انوار از زمین آسمان برش
 محاذی گر شود خورشید با قصر زان دو
 گزارد سجده بر سر تا آستانش را
 بهشت نبرد و گلستان آن صحن چهار اذرا
 بشوق روخت شاخ اقلون سنگ آهسته
 رسد رخ کدورت گزارد آینه را روزی
 ز خوف عدل گاه حضرت و در من نگهبانش
 بزود طبع اگر بستانم کرد رحمت را
 بروی آب او یک نگاه مهر بر شاقب
 مرض را کرد جسم ضعیف غمی بالکل
 بر جوع آورده ام شاخ بدر گاهت پی در پی
 اگر لطف سبحانی نمانی بکنفس شام
 با و حکمی بفرماند اگر به سلامت تو
 بهستی تا این ابر بهار است سر سبزی
 شار فرق جناب تو ای کسیر کرم پر دم
 برای بخش خصمان تو همواره بل بر آن

کند گرجا خاک روزه وقت بنا شنم
 چهار زمین را آتی بود خورشید ز آسمان
 تنای یکید بنا کند خورشید با شنم
 بجایست از کند و موسوی این دولت شنم
 نماید از وضو نماز روزه چون پارس شنم
 کرد در تخت یا قوت و زمره یک با شنم
 ندارد درین گل را دم فستن با شنم
 برود عوای خود بر سر وی بیدار شنم
 چو یک قطره زن گریزد از شنم بنا شنم
 اگر بنام خست را بصبح دور ز شنم
 که از دم رساند با علی مهر نفا شنم
 چه با من کرد دانی نیگتر یا ای شنم
 چه بیمارم کند اکنون بدین دار الشف شنم
 شود در دم بدفع لقوه ام حب و شنم
 نبود جاده برای ای شاه بد شنم
 بریزد بر کل در سبزه و گلزار شنم
 کند هر قطره را مانند دو سپهر شنم
 ز افراط عادت با و امواج با شنم

رسیده خود بحال این زمان افضل بود
 نگاه مهر بسطع زمین شکست فلک
 ملی زبان آغاز عیب نور و زهت
 نوای تنیت سطر یاقین ستار باب
 نجوش نوازی لولسیان نعمه دواز
 ندام پیغمبان در خسرا برندان
 ستارگان سعادت کنند چرخ زنی
 بغیض ابرساری نهال نورسته
 بتازه کاری آب هوای لطف انگیز
 نشاط خاطر عالم چنان بخود بایسد
 ز لطف حق بچین وقت و بوم گلش
 نشست خسرو کل کاران تحت چمن
 شکفته لاله و نسیم و یاسن پر بو
 چه شوخ شد بچین زار ز گس و سنبل
 مگر ز لطف هوا سخن باغ کشمیر است
 ز هر طرف بهوا لبسلان خوش همان
 بسره قطره شبنم ز تابش خورشید
 بلاله داغ چستان و لغریب تر کردید

شکست رنگ فزان و بهار شد پیدا
 سر زمین شده زمین چه فرقدان
 گرفت طنطنه کوس جشن و در بر جا
 فکند طرف کند ی بکوشش عرش علا
 ز وجود زهره پستی فتاد اذبالا
 فروده است سواد از در حرف بیم و با
 گرفت زارشش منتظام ارض و سما
 ز آب تاب چه کرده بوز دار آفتاب
 کمال یافته در پر نبات نشو و نما
 که پیش چشم برابر شد شاه و کدا
 در زیر مان طر بناک و فصل روح فرا
 بشش حبت بر انداین نوید یک صبا
 در مقام خوش آئین و محفل زیبا
 که چشم و زلف بتان را کند لطف ایما
 که هر طرف بود از بسره فرش بنزینا
 چو دور باش بائین خوب داده صدا
 بآب تاب فرود رفت چون در یکتا
 که غال چه سره زیبا برود شده است فرا

در شرح

ساده شیشه شمشاد و شمع صفا بر
چنان شده است ز کل رنگ چمن موفو
بهر نامی صفای او که هست روان
شبی که داشته آینه ضیاء در کف
شبی که بود ز منتاب تابناک بدر
شبی که بود صدای جرس دران موهوم
شبی که بود در آن خواب خلق بسته مژه
بعین شب شده بیدار شا بد طعم
غرض رسید بدروازه چمن چو بهار
در ان مقام از انست ناز پر سیدم
جواب گفت بمن از غضب نمیدانی
عجب مر است که از مدح آن غریب نوا
سن از شنیدن این مژده شادمان گفتم

ساده شیشه شمشاد
چنان شده است ز کل رنگ چمن موفو
بهر نامی صفای او که هست روان
شبی که داشته آینه ضیاء در کف
شبی که بود ز منتاب تابناک بدر
شبی که بود صدای جرس دران موهوم
شبی که بود در آن خواب خلق بسته مژه
بعین شب شده بیدار شا بد طعم
غرض رسید بدروازه چمن چو بهار
در ان مقام از انست ناز پر سیدم
جواب گفت بمن از غضب نمیدانی
عجب مر است که از مدح آن غریب نوا
سن از شنیدن این مژده شادمان گفتم

چو بندگان صمیمی بخدمت آقا
که انفعال شفق صبح و شام سر سوا
روان جواب خضر گشته تریز جوش صفا
شبی که بود چو لیلی عروس حسن آرا
شبی که بختی بر خلق مهر وار ضیا
شبی که رسته دران خواب خلق از غوغا
شبی که بود دران وحش و طیر خواب گرا
ز بهر سیر چمن گشته ز دوره همیا
خام ناز همی کرد آن سببی بالا
ز بهر بیت چنین انبساط لاهی
که تازه هست کنون عهد سرور وال
تو با وجود لیاقت شدی خموش چرا
قصیده که بود مطلعش چنین عسرا

مطلع آخر ۲۳

زهی وجود شریف ترا نمود خدا
وزیر آصف و مختار ملک صاحب جاه
امیر فیض رسان سرور ویران نواب
بنای قدر ترا ز بنه بود که سزد
بوقت بخشش ز زبات اوست چون

بخاص صلحت عام در حبان پیدا
ز کهکشان کمر بند کیش لبست سما
که هست چاکر اذ نامی چاکر شش دارا
بر آستان تو جباروب شاهبال تا
دم سخاوت و درست اوست چون

ز شرم شرح برستی و تقوی تو دمام
 بچو دای بیاست کند جان بخشیش
 بقبض بخشی او کان و کیی مفاس
 نفع همت تو تنگ همت حاتم
 اگر ز قهر تو بهرام گشته زیر و زبر
 نعم برتیب اثبات فایز از لب او
 بد و بد او که چو دور علی عمر اینست
 چه عدل او ست نگارین که گو سفند غریب
 گذار شد دل سخت عدد که کمیت او
 ز بهم سهم تو سام و ز بیم اسرام
 بی شنیدن دستان خلق او ز نسیم
 ندیده ایم بجز سیر چشم طماعی
 بپشمنت گذار نسیم باوری تقدیر
 نگاه غور غبیر باز لطف ای داور
 خدا تر ابسر خلق با ندر کنس اد
 محمد و علی و فاطمه حسین و حسن
 در از گشت سخن اختصار کن ناقب
 همیشه تا که بود روز شب بگردش چرخ
 سواققان ترا شب چو روز روشن باد

باب گشت بدل حسرم از شرم
 اگر گرفت کسی سپهر حسرم حس
 ز نند شام و صبح فوسر که نداد
 پیش عدل تو گشت عدالت کسرا
 چرا ز خصم تو سازد شکار گویشنا
 که زود یافت کسایل جواب نفی لا
 زیاد کفر مدار چه سراغ دین پروا
 بدست و پای خود از خون کرک بست جنا
 بهوم کرد بدل آهن شمر خارا
 بر سمت کجا پیش جنگ تو بار
 با وج شاخه گوش گل چین شده و
 که در زمان تو کردید این کس غنفا
 گذار و از سپر سبزه اش خدنگ قضا
 که کرده ام سپر بدحت نشا گو بر
 بحق را کب روشن همی بر عسلا
 دمام حامی ذات تو باد در و سرا
 اجابتست زباری بر آرد دست دعا
 شماره تا که بود انقلاب در دنیا
 مخالفان ترار و چون شب بیدا

[Marginal notes in smaller script, likely commentary or additional verses related to the main text.]

در مدح نواب محمد مصمم الدوله ناظم جنگها در ۱۲

نه تنها جان دل بل جان جان است
 که می ران چشم مستیها از آن است
 چه رشک افزای رنگ ارغوان است
 ز لعل نوشندش شان شان است
 بجایم کیسلی و اغش خان است
 که بالای تو شمع بوستان است
 نگارش بر دربار ویش خان است
 دلش با بسنده بس نامهربان است
 چو پی پروا نیست بر من چنان است
 که عدلش شهر در آن و جان است
 فلک شمشیر عدلش رافسان است
 که از رشکش خود خون طپان است

دل مرا جان رخ آندستان است
 ز چشم مست او رسوائی سے
 بدون خوردن می جو شش شش
 بشیرین گفتگویش ناز شکر
 بصحرای جنونش قیس و ارم
 قد چون ساید در پای تو شمشاد
 بی مسیدین دل خسته عاشق
 باغبان ایفد ر لطف نمایان
 نپرسی بیچگه احوال ز ارم
 برم این شکوه پیش او و عهد
 سبازک نام او مصمم دوله
 و کرم کیسلی آمد تجریر

مطلع و بیکر در شهنیت عید الوفا ۱۶

جهان هست و این فیاض جان است
 بچشم من چنین است و چنان است
 از از زوا استانش آسمان است
 که از پایش نغز او نشان است
 اگر غم بر او اگر شکست و بان است

بقای جسم و جان تا در جهان است
 به پیش نفیض جو دش حاتم طی
 ز بس رفعت زمین بوسیش بنود
 بنازد مسند رعوت او
 متعابلی کی شود با عطر خلتش

ازینجا محفلی خوشبوی گردد
 فزون شد قدر او احمد شد
 برای خدمت اسپان خاصش
 بر پیشش قدر و چون یک ساحل
 بدو تقویش گرفتند خالیت
 بر اندازند در دم طارم تاک
 سرشمش قضا پامال سب کرد
 ز رای روشنش کر بر تو افتد
 سخن را بر دعس کن ختم ثاقب
 مبارک باد این عید جمایون
 صد و سی سال پارب کن جانش

وزیران بر دم معطر کجیاان است
 که رب العالمینش مهربان است
 فلک هم از قبیل کھکشان است
 کف خودش چون بحر سیکران است
 نظر کسی گوید که مست از می فلان است
 اگر بر گور جامی سائبان است
 چه سازد روی عدلش در میان است
 فلک را بر سرم مهر و مکران است
 کلبس دور از ادب طون سبان است
 رواج روزه تا اندر جهان است
 بحق او که شاه انس و جان است

راحمه

در تهنیت کتخدای نواب صام الدوله بهادر ۷

آند بهار و گل همچین شادمان رسید
 اللہ اکبر این چه بهاری که بهر سیر
 سر سبز گشت هر طرف از ابر آذری
 رنگین شده است صحن چمنها از خون او
 بشگفت در چمن گل در دشت لاله آ
 او است زال چرخ بهارشن جو نو عروس
 از فرط شاه مانی وار فیض نوب بهار

میجو است آنچه مرغ نوا سح آن رسید
 زایه گذاشت سجد و در گلستان رسید
 از لطف لطف بر زمین از آسمان رسید
 تیغ بهار بر سر جان خزان رسید
 صد داغ رشک بر دل باغ جنان رسید
 از بس که کل ز سطح زمین تا زمان رسید
 بالاست کار کل که سر باغبان رسید

هر سوی باغ چو چشمه لبستان ز شوق
 پرواز نیست حاجت بلبس دین زمان
 باین زهست از بهاران به طرف
 انزده و ابش ز گل جعفری ببلغ
 از بسکه کشته اند هوادار یکدگر
 نوز و عمید کرده درین وقت اتفاق
 هر گوشه بزم عشرت خود کرم کرده اند
 هر یک گدایش ز نذول هسری
 یک رنگ کشته خلق ز شادی دین زمان
 هر سودای نوز و الحان طربان
 خوشحالی که بود نهان در میان خلق
 کوتاه دست و کرسنه شادند و کامیاب
 هر کس دین زمانه با عیش پر فرح
 دخیسته که بود بعالم زد دست عشر
 آنرا که در بر آمد مقصود تنگ بود
 خوشید و ماه را بعبادت دین زمان
 یعنی ز کد خدای ثواب فیض بخش
 مصصام دولت هست خطاب مبارکش
 ادب هر قصه بهره بسزوم آمد از فلک

در پرده های کوش گل دارغوان رسید
 کز رنگ بو بغیض صبار آشیان رسید
 بر شاخهای گل چمن پنهان رسید
 گو یا که گل بجز ز عذرا نرسید
 گل از بی معانقه ارغوان رسید
 از بهر دفع دفع طلال و خندان رسید
 هر دم شراب بر لب هر جوان رسید
 کافواج عیشش بر دل او بیکران رسید
 با کثرت زمانه ز وحدت نشان رسید
 در گوشه است با ده جهادستان رسید
 با انبساط تازه بمردم عیان رسید
 کاوازه بکبیر و بخورد در زمان رسید
 بر طلبی که داشت گمان بیگان رسید
 از لطف کامرانی و بسترش ان رسید
 اکنون ز انبساط زمان کام جان رسید
 از فضل کردگار دم اقران رسید
 عالم همه بطلب خود کامران رسید
 ذاتش بر بندهای خند امیران رسید
 باری بگردش ز گل کبکشان رسید

از نای و هوی نغمه سرایان خوش ادا
از فیض جشن شادی او پر غیب را
بر شخص باغ باغ شد و هر کی نه سال
درین جشن بدل سخا کردن چندان
آوازه کمال سخایش ز ملک میند
تا بخششی کند بجایق زمان جشن
ستغنی آفند شده از زمان لغتش
اطلاق او چو خلق خدا هست بیکتر
شب گشت آنچنان که نیند بخواب
خلق برای دیدن نوا گشته جمع
اندوخت سود مقید را ز روشنی زمین
آوازه هوای دخیل ستار را
از سوز شک مشعل و مهتاب چرخ را
شد زین تزک روانه سوی خانه عروس
فی الحال از کمال خوشی جمله خلق را
یادرب همانقدر نفر عزم دولتش
با حاضران جشن بقدر مقدرات
در دل خیال کن که سوی مدح گسرت
تا قتب تو شاد باشی بعد از رسیدت

آواز نظر و طر فو گوش حسان رسید
استایشی که بود نقو و بهان رسید
چون گلستان بغصن ساران حسان رسید
کز شاه با سرغری با طیلان رسید
در مصر دروم تا بحمد اصفهان رسید
در نماز حیب کبر و جوارزگان رسید
هر نفسی بر لب نواب دغان رسید
لطفش بحکم خلق خدا همچو جان رسید
اکنون مراد دیده نظر ارگان رسید
گویا برای یوسف ما کاروان رسید
کز تابش خستران فلک از زبان رسید
در مغز ساکنان آسمان رسید
بر سینه داغ و آبله از روشنان رسید
بانوبت و نشان چو بران آستان رسید
این شعر از برای دعا بر زبان رسید
چند آنکه لطف مرحمش در جهان رسید
از قلم خلعت و زر و نعمات خوان رسید
فی خلعت و ز نقد و نه کبقرص نان رسید
خواهی بر آنچه پیش از آن منیوان رسید

کنجیت لطف او که بر شاه جهان رسید
انار خست می ز کران تا کران رسید
از عقد با سعادت او بخت آن رسید

بهر صله و گزند بد داعی و بیم
گویند تا ز جلوه سعیدین در جهان
من فاش گویم اینکه سرت بر طرف

۳۷

در مدح حاجی شرف الدوله بهادر

۸

بگفتش نازکست ذات سخا
شهر بدر اسن نامش زیبا
قدر دان شرفا و بخت
سر بر همچو کمان ساخت دوتا
اندرین عصر نذر دسمبت
هر چه گدرب لب او نمانده لا
انکه چون مهر خورشید زر نام
که از دست شرف بر آفر
زین شرف اوست چو مردان خدا
بحسب علم و هنر و صبر و عطا
تابع شریع رسول اعلا
خویش و بیگانه از او کف بدعا
خلق او هست چو اخلاق خدا
مومنت ز رخ او سپید
با کمال پاک منش پاک ایقا

جبه زانوی کرم و کان عطا
صاحب سلق و مروت بالکل
انکه از جوشش اخلاق نکوست
انکه از بارش پشت فلک
انکه در لطف کرم بخششها
انکه جز حرف نعم از بهت
انکه چون ابر بریزد گوهر
شرف الدوله بهادر نامش
یافت از حج و زیارت اشرف
سینج علم و ادب معدن فیض
نیک اخلاق و به این صلاح
صلح کل گشته بذاتش واقع
فعل او هست چو افعال نبی
هست در نظار و باطن بیان
صاف گویند از زبان شرف

ختن آهوی خطا بر خود داشت
 چرخ شد پست ز قدر عالیش
 بر در قدر بلندش بر دم
 پیش عقل تو فلاطون عاجز
 پر تو رای میرش بر سرخ
 مردم از چشم قدم کرده دوید
 شعفا را که مشش پشیمان
 نظرا دست جو اگیرازان
 کوس داد و دهنش از ایونت
 چین تنگی بچینش نقاد
 بدش کرده ز اسواج دراز
 لام لک را بشمار چون یا
 نشدی ضیف نمی خورد خلیل
 رو نفس بود گهی مفلس را
 حاتم آرد و نوالش شدیدی
 هر که خشم تو بود شیطانت
 بر دم از تو س فلک خشم بر است
 مدح عالیش چو مید تا قب
 سایه قبله گمت تا مهر است

عطر خلق تو کجا مشک کجا
 سر او گشته ز سر تا بالا
 ابریک آب نشان چون سقا
 پیش تدبیر تو نادان انا
 مهر را ساخته مانند سها
 چون نگه سوی تو ای عین وفا
 دستگیریش بود طرف عصا
 سر قلب فقر گشته طلا
 گر بنام تو صد او ادبجا
 نازم از وسیع کرم بخشیها
 کف در یوزه بسویش دریا
 مشرف همش از فوط عطا
 نخوری تا کنی بذل غذا
 خازن بهمت او غمخیز بریا
 طلی نمودی بدش فرد سخا
 انس و بدخواه تو لاجل دلا
 جگر دول بدف تیر بلا
 ناید از دست گدا غیر عسا
 باد بر سرق تو چون غل سها

باد پیوسته بان فیض سان
تا بیخ غرازین سلخ چرخ
در اقبال تو ای بخت بلند

سیمت شادی عیدِ اصحی
خون بریزد ز شفق در دنیا
باد قر با نگه کبشش و اعدا

ع

در مدح نواب سر سالار جنگ **سید** **۹**

نش چو ماه سبک چرخ از ان خورشید
سمند برق حالت چو خست و خیز کند
ترقیست بخت مدام چون بر نو
چو در میان چمن جلوه گشوی در صبح
بد و بر نیز حسن تو گر طلوع کند
ترا بدیدن او سپیگاه حاجت است
بتاب حسن جهان نوزد آرگاه کند
فرزد آتشی شمع غاضب چو شبی
بمشق تو چو زنجیر با این کسالی
چو ماه داغ تو بر سینۀ داشتن خواهد
ز تاب رویتو ای پهلوان عرصه حسن
سیخ سرد شد و از علاج دست کشید
یکیت داغ بدل دیگری بیچاره
ز بسکه چشمه حسن تو موج نور زند
شود ز لعلی حسنت سواد او روشن

که گشت از می مهر تو سرگران خورشید
چه زهره که شود با تو همبستان خورشید
بماند پیش خست یار همچنان خورشید
بود ز تاب خست گل بوستان خورشید
سها نماید در چشم مکنان خورشید
که هست بر زخ خست کابیان خورشید
چو ابری شود از دیده در شان خورشید
کند نشا بر پروانکیش جان خورشید
بجواب حسن تو چون دید جوان خورشید
رسد بر طلب خود شکل اقوان خورشید
چو ذره ایست بسی زار و ناتوان خورشید
چو کرد گری عشق ترا بیان خورشید
بعاشقیت چنین مرشد و چنان خورشید
کند ز کام برون تشنه سان ز بان خورشید
اگر بخواند از ان نیم داستان خورشید

شد از رخ عرق آوده ات چنان سلوم
 بفرق سوخکان تو روز رستاخیر
 نگشت هیچکد از جمع خوفشانانت
 بچشم اهل نظر ذره وار نبساید
 بچشمه ذقنت یاز بچوشتنه لبان
 اگر لطف نمایان او بود سنگت
 مقرر است باسکان چوپه ذات صفات
 چو کرد دعوی حسنت چه خنده لعل تو زد
 بمهر حسن تو ای رشک یوسف کنعان
 به پیش حسن تو در لطن صنعت حق بود
 بطز و ناز از ورکوشی مناسبیت
 نگاه لطف برو کن که آتش عشقت
 سباز تاب نیاورده از استمهایت
 چه در گبی که شالشن بچشم خویش ندید
 سخن صریح همین است درد کن آید
 جناب حضرت مختار ملک آنکه بود
 بسو و طبع دیگر مطلعی کهم تحریر

گر شد طلوع بعبوج ستارگان خورشید
 بعین شدت گراست سائبان خورشید
 اگر چه شد لفلک بچوار غوان خورشید
 شود بکس جبال سنورت آرقران خورشید
 بتار روشنی آویخت ریمان خورشید
 نهد سید بیک عشوه نهان خورشید
 برای حسن تو شد امر کن فلکان خورشید
 بزرد روشی این شاخ زعفران خورشید
 متاع شرم کند بار کاروان خورشید
 بعشق سوخکان تو توانان خورشید
 کند بو عاشق صادق ذوات جان خورشید
 بسوخت سر بر ای شمع دو دمان خورشید
 به رنگی رود از چارم آسمان خورشید
 بهیچ دوره افلاک در جهان خورشید
 بزیر سایه سالار این زمان خورشید
 بپا بوسی او مفر بر قدان خورشید
 کشد ز نور معایش کز میان خورشید

مطلع آخر ۱۰

متاع نور سحر سپید درد کان خورشید

این آید که گردد پسند آن خورشید

نگاه مهرش آرافتد بر آسمان کیم
عجب مدار که بی فیض تابش گمش
بلی بدیده مردم چو تاب است سیاه
شود چو چرخم رای نیز او ظاهر
بسا رگه فلک کارگاه دولت او
چو دیدم بر نور کاخ عالی او
بهر دریچه کاخ لبند نو انگش
چو کرد خدمت شماعی شبتاش
همیشه چنین کسب بود در زبان سلف
بدو رعایتش اگر از دست نور
برای آنکه نمایند پیش او فراید
بخوف ضرب سحر شام بهر مظلومان
نی رعایت تعدیل در زمانه او
کوشش تیر رود از حمل نیزان است
بسا ریائی بر بزم غم عشقش ناپید
بمعش ندید شیر چرخ ز جنت شان
شکسته رنگ بهاران بعبود نشود
دمی که آتش قهرش زبانه زن گردد
بزرگامش اگر دشمنی جنگ آید

بود بر اینب انجم گمان گمان خورشید
چون خود نفشانند از آسمان خورشید
اگر گردد بر ماه مهس بران خورشید
کشد بروی خود از ابر طبلان خورشید
شود لبش رود در روز پاسبان خورشید
ز رشکش آب بگرداند در دنان خورشید
سزد بچسبند اگر جای تابان خورشید
خطاب یافت از اسم نوحان خورشید
کنون بدولت او شاد کامران خورشید
زند طپانچ بر روی روشنان خورشید
پس زمین رود از ظلم خود دو ان خورشید
نمود قسمت انوار بیکران خورشید
را کند عمل کجروی چنان خورشید
بغیر طی سنازل چوستان خورشید
ز ماه ساخته طنبور و تاردان خورشید
بروی گلگه نجسم بود شبان خورشید
رود بنقطه ازین باز در سنان خورشید
شود چو ذره رو پوشش دروخان خورشید
سرایغ یافته از چرخ بیکان خورشید

برای کشتن آن نام را تیغ بکف
 ز شش کندهای تنبیه خصم خود مامور
 ز خوف تیغ بلایش در چون پریسید
 چو زال لرزه در اندام سام گرد نهاد
 بگوی بازی فسق مدوی بدخواش
 بقلب لشکر او تا شود علم بردار
 مگر ز علم تو بچسبم گردن خود را
 اگر بیکه شمرگان عدول حکمش کرد
 رسان برق صفاتش چو شد علم چه عجب
 بر تیغ تیزش اگر حاجت در تکی است
 بود مدام بخوان وسیع بهمت او
 بر سعت دل او آسمان چو نقطه بود
 ز باغ بهمت او طایری اگر خوانم
 برای رتب شبید نیز خاص او هر روز
 ملازمان تو چون ذره بر زمینش آزند
 بهسد بود تو خالیست از زر و گوهر
 دراز کرد بهر صبح پیش آن جم وقت
 نشد مقابل آندست ز نشان یکدم
 اگر چه چون بلبل نوای رنگین طبع

دو د بساعت چون نیر از کمان خورشید
 برون بر آرد مغزش از استخوان خورشید
 نمود قصه شوق القم بر بیان خورشید
 ز ستمش چو گوید بستان خورشید
 دراز کرد بهر صبح سولجان خورشید
 کند سمند فلک را بزیر آن خورشید
 که خوردار غضبست در جگر نمان خورشید
 چو اشک دیده بسیار زده کسان خورشید
 که در میان اسد گوید لایمان خورشید
 نزد کجسرخ شود بهر آن نمان خورشید
 بنات بجم و بحر شیر و درمنان خورشید
 چنانکه نقطه نماید بر آسمان خورشید
 براوج رسیده پر دسازو آشیان خورشید
 پشت خویش چو سایه کسان خورشید
 اگر چه هست بر افلاک قهرمان خورشید
 ز کجسار بود منفعل ز کان خورشید
 با تجای یک انگشتری بنان خورشید
 زار مرده آمد با تخان خورشید
 گهی ندید بستان اصفهان خورشید

ولی جو غاشم اندر بهار و صفتش ثابت
بجاه و خشمش کنون دعا کند ثابت
همیشه تابش در روز حلق نمایند
ز فیض گری انوار دولتش گردند

نمود طعنه ز سیمال بصد زبان خورشید
ز راه صدق تو بر واردستان خورشید
بر اوج سطح فلک این صفت آن خورشید
ضمیاید بر آن ماه و هر زمان خورشید

۱۱ ایضا در طرح نواب سر سالار جنگ بهار و ۱۲

داور تابع تو دوران باد
است مختار ملک چون است
عمر و دولت چو از تومی نازد
در بی شان و شوکتند سران
حق مردم زلف تست ادا
ناخن دست لعل نشانسته
خصمت از دیدن دولت تو
غنچه عشرت از لیم مراد
بر رخ دشمنت زهر مرعش
سایه دست ابرخش تو
بر گل رویت اگر کند نظری
بهمو شبم عدوی تو گریان
فسوق دشمنان بکشتیرت
عدل شکرشانت عسدر

رتبه ات ز بهر سلیمان باد
ملک و مختاریت در چندان باد
دولت و عمر تو فرادوان باد
سر پای تو شوکت و شان باد
چشم دارم حقت بگیمان باد
تیشه سینه بدیشان باد
شکل آئینه صاف حیران باد
بر سحر بر رخ تو خندان باد
زلف جمعیتش پریشان باد
چتر بر فسوق چرخ گردان باد
خار در چشم بهر تمان باد
بچو گل دوست تو خندان باد
سر بر نمک گریبان باد
نمک نشان زخم سپهان باد

رحم

فرس آسمان تران باد	برکات بلال مستعد است
اجل آنجا همیشه ترخان باد	بد یاری که دشمنت باشد
سبب خوف جان خاقان باد	دم هوس تو چین پشانی
فضل شانی بجای عنوان باد	سخت صحت مزاج ترا
هم حکم تو چار ارکان باد	شش جفت کشته تابع ابرت
رگ جانش چو پار پچان باد	دشمن تو اگر شود فحاک
سوج در موج بحسره غان باد	کف جودت بخشک سال کرم
اوج براوج عرش نردان باد	پستی آستان دولت تو
سر سرفخون رنگ بر جان باد	جان مردان بحسره مشیرت
سینه دشمنت بیابان باد	خنجر خونچکانت مجنونیت
دم چا خوردن تو فوجان باد	جام حمرا که در جهان نام است
دشمنت کبشس وار تو بران باد	عبید ذی الحجج ساز و آزار
دل شاقب چو مخزن و کان باد	از برای جوهر سرد مت
شهره اصفهان ایران باد	بکلام نصیح مداحت
چشم حق بن چونیزان باد	بهر خبیدن در سخنم
تا بجا گشت و در بجران باد	آز آب آتش است سرد مزاج
باد جود خلاف یکسان باد	عنصر ذات سیف آیت

ایضا در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر (۱۳)

صدر دیوان وزارت صاحب نام و ننگ	ناظم ملک نظام و نارسش اهل فرنگ
--------------------------------	--------------------------------

بلاستین

انکه روز محسر بانی کس در جلد خلق
 انکه در عشر گمش از کاشه غفور چین
 انکه مهند و هم بد جوئی پرستار و بند
 بر تمامی خلق کیسان خلق او چون ذات حق
 در دکن باشد خطاب دیگرش مختار ملک
 چه بر کان امارت کو بر کسب شرف
 نیست درستی کسی چون او امیر ابن الایمر
 حشمت جاه و تجمل با ادب در پیش او
 رای تیز است در سلام چون تیغ ظفر
 انکه جان سازد فدای او از نوع مردم است
 در حسن زار جهان چون او گل شاد است
 وسعت الصاف او دیدی اگر نوشیرون
 در بیان عهد امن آباد حسیرا انجام او
 در زمان ان حساب عدل رحمت بخش او
 تا بروی خود نیغیر اندر ایش درگ
 از برای کسندن بنیاد و فساد
 بودی آسپ تا بعد بود او جعفر اگر
 کشیدی از کتاب متشککستان
 عرصه سالم تری گردید از سایه کن هست

اقتبالی هست بر پر ذره تا بد بید رنگ
 زهره بر قانون مطرب نو از دجله رنگ
 بر پر انکشتش بود در فیض بخشها چونک
 صلح کل اناز با حضرت سالار جنگ
 زنده صوت کوسن اقبالش بر دم روز رنگ
 حامی دین شریعت حجاب اقبال رنگ
 تابع فرمان عالیش از دکن تا کنگ رنگ
 بسته دست خود بخدمت همچو خدام ز رنگ
 حکم او در انگریزان همچو جوهر در فرنگ
 دانکه اخلاصش منیدار در جنبس تیر رنگ
 بدیل شید اش گرد رنگ بوی بوی رنگ
 بردش چون کور ظالم میشدی بعد از رنگ
 آسوی ز غارت رسیدن از شتر بلنگ
 صافی آئینه همچنان میشود در ز رنگ
 از پی ریخ دل عاشق تیان شوخ و رنگ
 عدل و تدبیرش بود کیک دست چون رنگ
 بر کیدی از کمال شرم پیش او شتر رنگ
 ملی نمودی دست خود حاتم و میگشت رنگ
 باز جود او بصید بغلسان جلاک جنگ

انکه در عشر گمش از کاشه غفور چین
 انکه مهند و هم بد جوئی پرستار و بند
 بر تمامی خلق کیسان خلق او چون ذات حق
 در دکن باشد خطاب دیگرش مختار ملک
 چه بر کان امارت کو بر کسب شرف
 نیست درستی کسی چون او امیر ابن الایمر
 حشمت جاه و تجمل با ادب در پیش او
 رای تیز است در سلام چون تیغ ظفر
 انکه جان سازد فدای او از نوع مردم است
 در حسن زار جهان چون او گل شاد است
 وسعت الصاف او دیدی اگر نوشیرون
 در بیان عهد امن آباد حسیرا انجام او
 در زمان ان حساب عدل رحمت بخش او
 تا بروی خود نیغیر اندر ایش درگ
 از برای کسندن بنیاد و فساد
 بودی آسپ تا بعد بود او جعفر اگر
 کشیدی از کتاب متشککستان
 عرصه سالم تری گردید از سایه کن هست

انکه در عشر گمش از کاشه غفور چین
 انکه مهند و هم بد جوئی پرستار و بند
 بر تمامی خلق کیسان خلق او چون ذات حق
 در دکن باشد خطاب دیگرش مختار ملک
 چه بر کان امارت کو بر کسب شرف
 نیست درستی کسی چون او امیر ابن الایمر
 حشمت جاه و تجمل با ادب در پیش او
 رای تیز است در سلام چون تیغ ظفر
 انکه جان سازد فدای او از نوع مردم است
 در حسن زار جهان چون او گل شاد است
 وسعت الصاف او دیدی اگر نوشیرون
 در بیان عهد امن آباد حسیرا انجام او
 در زمان ان حساب عدل رحمت بخش او
 تا بروی خود نیغیر اندر ایش درگ
 از برای کسندن بنیاد و فساد
 بودی آسپ تا بعد بود او جعفر اگر
 کشیدی از کتاب متشککستان
 عرصه سالم تری گردید از سایه کن هست

گرف نیسان عطا بشن شوق در ریزی کند
 در سبک چون یک شد در چشم آن بکر کم
 در سخاوت بنیظیر و در شجاعت بمعیدل
 دیدی از تیمور آسبال جهان تسخیر او
 سینہ را غیر از سپر کردن نیاید هیچ از او
 ناخن شیری بصرای شجاعت خنجرش
 زرم را و اندر جزوات بزم کاندکوشش او
 در کلام او ست تسخیری که مانند کند
 کرسی ایوان او با طاق گردون گشت جنت
 در تماشای علویش کوه سیباز دگر
 کی تواند کرد ثاقب مدح آن عالی گهر
 با خلسومل همان بهتر که از بهر دعا
 خاطرش رخ شمس را با از اولاد و جایش قرار
 تا کند باغ جهان شاداب ابر آذری
 مرز به جنت بو احوال او سر سبز باد

می مست از موج پریشانی دریا از تنگ
 مہرہ با قوت و لعل اندر گاہش شنگ
 شاد دل در وقت بخشش سرخورد روز
 در مقابل آمدن کردی هزاران عذر تنگ
 بشنود در زنگاه او اگر ستم تنگ
 بحر زرف زنگاهش ست تیغ او تنگ
 یک بود او از ساز و لغز توت تنگ
 می شود در گردن خصم بلیدش پانگ
 شا بد جایش نماید سر برون از تنگ
 با چنین شان گران هماد و این تخت تنگ
 قطع این ره میشود شکل سبب مغز تنگ
 دست برداری بدر گاه خدای ربو تنگ
 تا بماند گردش این کند فیروزه رنگ
 تا کند پشت بهاران کجیه براد تنگ
 بر تن اعداش روید کل ناسو خدنگ

در این کلام

عنه از او کلمه بر این

عنه از او کلمه بر این

عنه از او کلمه بر این

عنه از او کلمه بر این

عنه از او کلمه بر این

عنه از او کلمه بر این

در مدح راجه نهمت را و بهادر

حاکم دهر و فیض بخشش من	راجہ نهمت را و صاحب من
ذات ولات فیض بخشش جو بحر	برود دست تو هست آنکه در زمین
بحر بر شد ز نخلت کرم	کرد خون جود تو دل معدن

چه وسیعت خوانیست تو
 کس ندیده است در جهان هرگز
 بوده اند از غایتت مننون
 ذات تو بر سپهر فیض و کرم
 شد چنان روزگار از تو دور
 اگر قدم رنج سوی باغ کنی
 بوی خلقت نسیم تا نبرد
 رام رمت کند بر زبان
 عاجس را اگر دهمی قوت
 عطر خلقت که بهتر است شکست
 حرف شیرین کلامیت زده ام
 می و صفت چنان بود در جوش
 یک شناسی تو کی تواند کرد
 باورت لغستی که من دارم
 زبیری اگر مطالب دل
 تا نیفتد بدست دهن کلام
ماقبت اکنون در عباد دار
 تا بود در جهان بجا سکون
 خیر خواه تو با دور آرام

که بود زیره چشمتش را بر کن
 چو تویی قدر دان حساب بر فن
 همه باشند کان ملک دکن
 همچو بند نسیم شد روشن
 که زلف بتان مانند شکن
 گستردهش گل صبا ز سمن
 نشکند هیچگاه گل بچمن
 همه رام بود تو رام گش
 بره گردد بدشت شیر افکن
 گیر دایهوی صد خط با بختن
 تک شکر شده است کام دهن
 که نکند حجاب لفظ و سخن
 گره دارد دو صد زبان سوسن
 غش کجا داشت اینچنان من
 دیگری کجاست جز تو حامی من
 پنجه **ماقبت** است او آن دامن
 که عجیب است خالق زودامن
 تا بچشمت چه رخ کهن
 در سر ایملگی بود دشمن

در مدح راجه گردناری پیرشاد عرف بنی راجه

لیست در عالم جواد لکنی کرم
 شاد دارد در جهانش در مبدع
 نیک خلق و نیک دل نیکویم
 ناشد او در شاعری باقی عسکر
 شد وجود او عفت و عزم
 بشنو نذر شعر او اهل عجم
 در سخاوت ماتم در زینم
 کیمه او شد چو بی پروم
 لاک بود یک نگاهش لکنم
 حرف لارا در جوشش خرم
 سرزند پوسته از او بجم
 خنده زن چون گل شود نارغم
 گرم شود در عسکر عالم گرم
 بر دوزخ خور و ان کرم
 قطره کلک او سازد چون قطره کرم
 است مدد و هم چنین لاکرم
 در گلستان نشین شاهانم
 گزورد خورشید بر عالمم

راجه فیاض باو الالهیم
 نام او گردناری پشاد است حق
 عرف بنی راجه شهسور بلاد
 شعراقی در حجابانند از
 کی عدلیش در جهان باشد بشعر
 خاتم انگشت شان گردن
 صاحب عالی رتب الاصب
 بر کرد از کعبه جودش قطره
 لام لک را ایشمارد بسویا
 نشنود سایل از وقت سوال
 خالی از در با چو کوشن بزین
 باو لطفش گزود پرموده دل
 از جوان بختیش وصفی گر شود
 از سببی بالاشش گفتن سخن
 و درم جود و سخای او گوی
 معنی بسیار از ان حاصل شود
 از شمیم سنبلی شکین او
 چون بار دوانغ بدراز چهره اش

در مدح راجه گردناری پیرشاد عرف بنی راجه

در بیان کتب و کتب
نویسندگان

سج نور از عکس رویش بنزند
ای گرم گستر نشین گسترده اند
رو سید یکدست باشد که کسی
کی در برج خلش از عدل او
میں صیدش کی کند در دو دو
خوف کردن در زمان عدل او
گر بمیدان مدحیت پانند
شکر در دعت گهر با سقندام
عاری از زبور عدس شعرین
زیور اقبال پو شان ز لطف
ناموز ذات فیض آیات تو
از غمایات فدای ذوالجلال
ما قتب بردار از بهر دعا
دو سنانت همچو کاغذ رو سفید
تا رسد مر از تاب مهر نور

جام چون بدر و میانش قلبیم
سند فضلت در ایوان کرم
گرد از عکس محرف چون سلم
گر چه در باغند خار و گلن بهم
ترسد از تر قانیت کرگ از غنم
آهوی بزغالله باشیر اجهم
انوری حاصل کند کسیر ندیم
ساز مملو از جواهر دانم
در حضورت میرسدی محترم
تا شود همصورت زین باضم
حیدر اباد است چون باخرام
شاد باش از دولت اولادیم
کف بدرگاه خدای ذوالکرم
دشمنانت سر بریده چون ظلم
شاه او بالاندش جاه و شرم

در تهنیت لکنه ای نواب النورالدین خان بهادر

شکر خدا در چمن آمد بهار
کل شده خندان بوفور نشاط
شاید گل غم است چو آرایشی

جوش بهر بادیه زد لاله زار
بر دمو غنچکی از روزگار
آئینه شبنم بودش در کسند

سلطنت نشانی شاه
نویسندگان

مغت حضورش طرب روز
 زاهد پرموده دل از فرط عیش
 ده چه سمرت فلک از کجکشان
 ششادی نور ذر بود بر طرف
 هست کنون شادی قیاس خلق
 نام ششرفیش چو گویم صریح
 صاحب عالی هم نکذات
 صاحب و الا نشب هم حسب
 صاحب دریا کرم و کان جود
 جعفر ربک چو بیند سخاش
 میت عطا ئیش شود طی کند
 در کف جود و کرم اوست هیچ
 خود هم امیر است هم ابن الامیر
 سیل کند سوختن دشمنی
 بود شب گشت عجب روشنی
 از لاله بان دستاره انار
 جلوه گی از تحت روان لولیان
 زلف فرو بسته ز سرتا بپا
 سال ما یوش چو شاقبت جت

در چین در هر طبع بل هزار
 سیل سوده است بوصل نگار
 داشته در گردن خود سلک لار
 میرسد او از خوشی از هر دیار
 اگر سببش کل شده این نوع بیدار
 انور دود بود او کا سکار
 با داشته کشور جام و وقار
 بر شرف اوست شرافت نشاء
 جود و کرم از کف او نامدار
 ز هر اجل بر مکه از ننگ عار
 حاتم طی دستر خود زینهار
 بیش بیالعلی در شایهوار
 فیضرسانی بود او در شمار
 او کرا سوده بر آرد شرار
 پیش نظر یک شده یس و نهار
 فعل در آتش فلک از اضطراب
 سر و قدم سیمبر و کلغدار
 از پی عشاق بود تار دار
 گفت فلک عشرت جم ساز دار

<p>دست بدرگاه محبت بر آرد ظل همسوار بود پایدار تا بود این سطح زمین خاکسار خصم ترا بادوستی مدار</p>	<p>وقت دعاست کنون تا قبا سایه ابون قبرش مدام تا بود این چرخ بزمی اساس باد سه افزاز هوادار تو</p>
---	---

در تهنیت لبم الله خوانی فرزند محمد رحمة الله خان سیا

<p>جمع اخلاق و فیاض زمان کان سخا صاف ایمان نهادل جو بنده اهل صفا بیگمان برداشت درد اسن نقود مدعا قلب سر از رکن خاک در حین کیمیا اگر کفش بریزد در مغان بهنگام سخا از زمین تا آسمان گردید فیضش بر بلا او هم از بهر غریبان کرد بخشش بر بلا برین دریا خویش لشکر از دغا بر زمین عجز دارد فرق آنم در خفا غفلت فیضش برت از ارض تا آوج سما است کیمان شین حشم مردان شاه و گدا بسکه ز بار بخت بهر بخت و پزلی انتها خواند اقرا با اسم زبک داد و گوشتم ندا از ظمیل آل الطهار و شهر دو سرا</p>	<p>صاحب دلشان محمد رحمت الله سیا در کمال ذات او هم قدردان ذی کمال در گمان نمود اگر سایل سوالی پیش او مغفلی برستان آورد گرد غنچه بر چنین بجز با افتد ز موج رشک چین نام حاتم را بر در طاق نیسان جو داد ایند او را از غنایت برهه باید و داد داد بادشاهی سیند او را که سید ارد مدام با وجود اینچنین قدرت جو شاخ میشود ار این زمان نبودش کتب فرزند خویش زمین تهر گشت اعظم اولی که مباب قطعه نیلوار لغات شد باغ نعیم جستجوی سال او کردم چو شاقبت بر عقل با دوایم عمر و اقبالش فرودن در بر قرار</p>
--	---

بر سر فرزند قایم و اریار بسایه اش

تا بود در دور باد دولت فرا ظل شما

۱۶

و مدح راجه نند در پریشاد بهن دور

۱۷

سوم هشت از بسکه هند خوان کرم
چو نفس سوخته رو باه گرز بسک بخل
غنی هشت تو به کام خاوت چو گل است
در و مر جان کبف جود تو یک ساحل
لعل را قدر نباشد بنگا است چون سنگ
صفت راجه کرن و صف نند پریشاد
ذات تو وسطه العقد برای یادش
تازه شد مرغ ما شنه لبان افلاس
خانه برادی افلاس غریبان گردید
تو کریم این کریم این کریمی امسروز
جعفر بر یک دعایم تبلم زادب
دستگاهت ستون ز رخ اهل سخا
بود تاریک تر از گورئیس این سابق
نام نامیش مبارج نند در پریشاد
تا قتب اکنون بد عار و که خدا بر سر او
تا کند بذل و عطا طبع سخنی را خوشنود
و بسدم مخلص او فایده زان بر دارد

شور دارد چنان نعت الوان کرم
کر صدای دبی ای شیر نیستان کرم
خوش هو اینست گرد در چمنستان کرم
شک درین نیست که شد دست تو همان
آب وزنگ از تو گرفته است بخان کرم
بیش و کم نیست درین پدینزیران کرم
بسکه بر خاطر مردم شده لبان کرم
زان کف دست چو شد برش باران کرم
بسکه از دست تو پیدا شده طوفان کرم
نازوار و کبفت مرتبه و شان کرم
بیشینند روز انوبد لبستان کرم
را که داری ز عطار بر سر بوکان کرم
وست فیاض تو شد فیمع شبتان کرم
دست او ساز کش زلف پریشان کرم
کند از لطف عطار نیز بشن باران کرم
گسترده دست سخنی تا بجهان خوان کرم
دشمن او بشود تلخه از شان کرم

۱۷ در مدح راجه اندر حبت به یاد آور

حسن تو ز آفتاب انور
 با صافی روی آبدارت
 تی سر روز شمع و شیشه گردد
 چشم بدست تو ز مژگان
 تلمذ لبان ز هر دو خط
 از می شده آتشین رخ او
 از ظال رخ تو چشم بدو
 دور ز قن نو چاه یوسف
 با ساغر آفتاب سشار
 کی بر رخ روشنت بود خال
 شفا لوی عمل تست شیرین
 اندر رگ دل خسلد و دام
 تا کی تیر کشها بست
 فی طاقت صبر مانده در سن
 ورنه بر دم بر همسایه اج
 اندر حبت است نام نایش
 هست او پیر زان فیض نجی
 با بوسیش از نکرده حاتم

در دیدن سر رخان نکوتر
 شمرنده بجز کشته گوهر
 دلجوی قسد ترا برابر
 دارند مام تیغ بر سر
 با نوش لبان تو شه و شکر
 آورد عسوق چو شبنم تر
 سوزیم سپند را بر همبر
 یا حوض پر از شراب کوثر
 یا بر کف آفتاب ساغر
 پیرو در آفتاب سپهر
 از سبب و انار هست بهتر
 مژگان تو، همچو نوک شتر
 بر سن اندازی ای سنگر
 لطفی نمباد و جوگر
 گوشت مستین حد لگتر
 دولت بدشش بود چو چاکر
 گردون فوت لبند خنجر
 یکیدست خطا بر دست خود سر

<p>باید وضوم ز آب گوهر از بسکه فشان دست اوزر زان بر در اوست دست در با اوزر و کسی برابر کو در همه ما چاست سرور فباض در کرم و خلق پرور در شش حجت و بهفت کشور ما مون باشی بظن حیدر در لیت و خلق نام آور در بار که خدای اکبر تا نور دهند ماه و خنجر صبح تو بود چو عید خوشتر باشند همه ذل و سلسل مضطر</p>	<p>از صفائی طینتش چو گویم درد دیده خلق رنگ محبت مقبال ادنای جاگانش در کوچه تیغ هست راهش مدوح منت آنسایج چون راه کن بخشش زر آواره فیض بخشیت رفت آباد زنت حیدر آباد پیدا چو تو در کن نشد کس ماقب بد عاشق دست برادر تا چسب زندان سنا شام تو بود چو روز روشن از گردش بر دشمنانت</p>
--	---

۱۸ در مدح قاور علیخان بهادر تحصیلدار ضلع ملوور ۷

<p>رود پیش قاور علی خان بهادر که در جنب آن همچو خنجر تسای بزرگد بخشیدش اشتر دمان از زبان غنچه مانند شتر کند او فتاده است در گردن شتر</p>	<p>کسی که کند دامن خود پر از دُر عجب ذات او هست شیرین اخلاق پلاسی کرد خواست کس دادش چو گویم زرنگین فراختر بیانی از لطف نمایان آن فیض گستر</p>
--	---

رحم

خدا یا نیسایمیزد از ساز او سر	اگر مطربی وصف او ناسر اید
کرد بحسرتی است ابوی بسا در	فلک کرد عینک شمشین شاقب

۹	در تمهیت کتخدانی نواب عمده الدوله بهادر	۱۹
---	---	----

بهره یابند از مقصد جمهور شده مدراس شهرت مسموم شد بر قصیدن بز شش امور صاحب دولت و رشک فقور انجمنان باه صفت یافته نوز بکشد جو دو نوازش سو فور هوشش ستم بر چون کافور حق مبارک کند شش دم صور شادی عمده و عیشش بر نور	شکر کند بچایست سرور ینی از شادی نواب زمان زهره چون دشت و ف مهر کف عمده الدوله بهاد و نوازش از رخ روشن چون خورشیدش چون گدابر و روشن است حاتم گرم جرات چو کبکلی گردد جشن این شادی از خنده اثر گفت شاقب سن این جشن عظیم
--	--

۳۱	در تمهیت بهم الله خوالی فرزندان نواب لشکر جنگ بهادر	۲۰
----	---	----

هر بشر بود خرم و شادان نغمه زن بیلان خوش الحان داع بر دل شد از بهار خزان بسکه بارید بارشش نیسان شد تماشا بچشم مردم از ان گردنش پر شد از در غلطان	شکر کند اندرین اوان بر چمن بود تازه و سر سبز لاله بشکفته و کسنا ارچمن قطر با شش برگ گل چون در بر طرف جلوه کرد باغ و بهار بر گل نیست ادانه شبنم
---	---

مهر

لب جواز توای آب و هوا
 یاسمن با دیده پهلوی گل
 بر رخ گل چو شبنم آئینه داشت
 شد معطر و باغ خلاق از او
 بچنین فصل دلکش و خوبی
 رسم کتب ننود لشکر جنگ
 مرجع عالم است آن تو آب
 ذات او هست افتخار نام
 حاجی مغلس و غریب نواز
 حیدر اباد فیضیاب از او است
 کنته برین چاکرش بودم
 یک نگاهش چو آفتاب قد
 بدم جو داد و سببی شک
 خلق او هست همچو خلق خدا
 ده چو جشنی که رفت تا فلک
 چشم گردون ندیده است گهی
 خدمت جشن را فلک حاضر
 شده زین جشن کامیاب گون
 بچه باشد و جوان یا پسر

فلک رفت فرق سرودن
 باغ شد بگوگاه سمبک
 طوطی و بلبلند هدستان
 بسکه بالبد سبزل و بجان
 سدرین موسم بهارستان
 که ندیده است دیده دوران
 بر هر خلاق گفته فیضان
 صاحب همت و کریم زبان
 صاحب لطف و نسیج احسان
 بلکه تاروم و کشور ایران
 بلکه دار است بر درش دربان
 سنگ زنگین شود چو لعل از ان
 در زرد یا جواهرات ز کان
 موفیتت ز روی او است عیان
 خلفاش از زمین بندستان
 ایچنین لطف جشن را بجهان
 بسته بر دم کمر ز کامیشان
 در دکن مغلس و غنی بجان
 سرشان از می نشاندگان

در مسرات عتدال نماند تا بعد اس خواست همت او غوث صاحب برادر خود را هتتم ساخت تا کند تقسیم بهر نعمات آنقدر زر ریخت جشن گاهى زمین وز میا چه مکانی که مهر و ماه ندید سیر شد هر یکی ز نعمت ما گر کنم من بیان نمائش فکر ناقب نمود بهر پیشش کفتم این الامیر خواند اقرا شاقب اکنون بی دعا بر وار یا الهی طفیل بنغیب صدوسی سال عمر فرزندش دوست او شکفته باد چو گل	اینقدر بود عیش را طغیان توره بسندی بی امانی آن که عقیل است و کاروان حجان بهمه دوستان و الا شان که نیاید حساب آن بزبان بهر دعوت نموده خاص مکان رشک از رنگ خنجرین بچکان بلکه تا دشمنش رسید بنان هر چه گویم از دست صد چندان که شود دل سپذ بر اهل زمان سیر اعدا نشا کرده بران کف بدر گاه ایزد سبحان بحق آل و صحب عالی شان زیر خط کفدر سبحان دشمنش را بود بهار خزان
--	--

۲۱ در مرثیه عزیر الملک پیاورد غنیمت القله ۲۲

بی تو هستم بحال زار افسوس ایچند او ندید من عزیر الملک تو گل تازه تر شدی در حشد	نیستم جز کبریا کار افسوس بی تو شد ز ندکیم خوار افسوس شده ام خشک سپهر خوار افسوس
--	---

جان کردم بر و نثار افوس	سگرم ز پشت دست خود که چرا
عوض محبت ز بار افوس	در گلستان کسند ز بس غم تو
آخرین ز بخش نثار افوس	بی عشرت مدام حاصل بود
گوشه چشم روزگار افوس	بی تو ای نور دیده عالم
کرد اداکا خود ز بار افوس	تو امیر اجل بدی و قضا
از دل جهان شدم کنار افوس	تو دل و جان من بدی لایب
گور ره ساختی شکار افوس	کرده ترک اینغس از جان را
مضه طرب خسته دل ز بار افوس	شاد هستی بروضه من بجهان
آن عسیرت دکنج نثار افوس	مسر و لها که جای خاصش بود
چشم فیض است اشکار افوس	در غم چون تو چشمه باسیض
نقد فاخته ز بار افوس	بلسبل باغ تو زند کنون
در محب کرده قرار افوس	از دل ما بر بوده صبر و ترار
برز بانست بار بار افوس	زار زارم بغیر تو هر دم
عنت افتاد کوه سار افوس	دل من بود شیشه نازک
پیرغسان روزگار افوس	بی تو شد کور العین بر جهان
شده در سلسله نو بهار افوس	همه در باغ تو خسران و گیت
خاک شد معدن قار افوس	شکل غم از افتاده ز پا
هست چشم ستاره بار افوس	پیش از یاد قناب رخت
شده گور را شکار افوس	تو ز دلها شکار میکردی

شده نهمان تر غم از افسوس
 یار ما گشته یار غم از افسوس
 خوابگاهت کنون غم از افسوس
 روز روشن شده است تا از افسوس
 رفتی و بردی آن وقار از افسوس
 کیست امروز دوستدار افسوس
 بسرا این اوفت دبار از افسوس
 مرگ شیرین خوشگوار از افسوس
 کرده ابر کرم منم از افسوس
 هست لغبت چو زهر مار از افسوس
 بیقرار است برقرار از افسوس

آفتاب سپهر مهر و کرم
 گور با سن رقابستی دارد
 بستر بود فحل و دیبا
 ناشدی چون نگاه گم از چشم
 فخر عالم تو بودی ای منیاض
 بودم آسوده حال از لطف
 خویش پوششتم همه ز تو بود
 ز بیستن تلخ تر شد اکنونم
 گشت حاجات کی بود سز
 میگذری تو بر نوال بکام
 در دل شاقب از دم مرگت

در مدح راجه ایشرداس بهادر

منبع جود و عطا ایشرداس
 صفت راجه ما ایشرداس
 هست این رتبه کبر ایشرداس *
 می کند زود و ایشرداس
 بحر و کان رست خلا ایشرداس
 صاحب همت ما ایشرداس
 بر در تو چو گدا ایشرداس

برج لطف و سخا ایشرداس
 صاحب پاک گهر نیک صفا
 صاحب مرتبت نشان و شکوه
 حاجت خلق خدا بادل خوش
 از گهر ریزی و در بخشی تو
 مثل او نیست کسی با همت
 هست مشهور به همت حاتم

<p>سر بان شرفايشرد اس نفس تو بت رسايشرد اس ديگر اند سهايشرد اس بر تو هستند فدائيشرد اس بر آب سرد و امر ايشرد اس شاهند ارض سهايشرد اس بهتر از ظن سهايشرد اس در ميلن شعرايشرد اس در جهان ستر ايشرد اس شاد و خوشند دعائيشرد اس و پدا و لاد تر ايشرد اس جز نفسم نمانده لا ايشرد اس بدعا صبح و مسايشرد اس</p>	<p>نام نايش دبا و نت بود نيست در در کسي صاحب فيض تو شدي چرخ سخا را خوشيد جلد ارباب سخا با دل جان برد از بهت عالمي سبقت بر لبندى تو بر پوي خصم سادات بر سر بر کس گفتند پر که مدحت نکند گويانست حق کند تا صد و سى سال دراز بيگم شام و سحر از پي تو رب خالق بحق آل نبى بزبان تو جواب سايل ثاقب مدح گرت شغول است</p>
--	--

رباعى

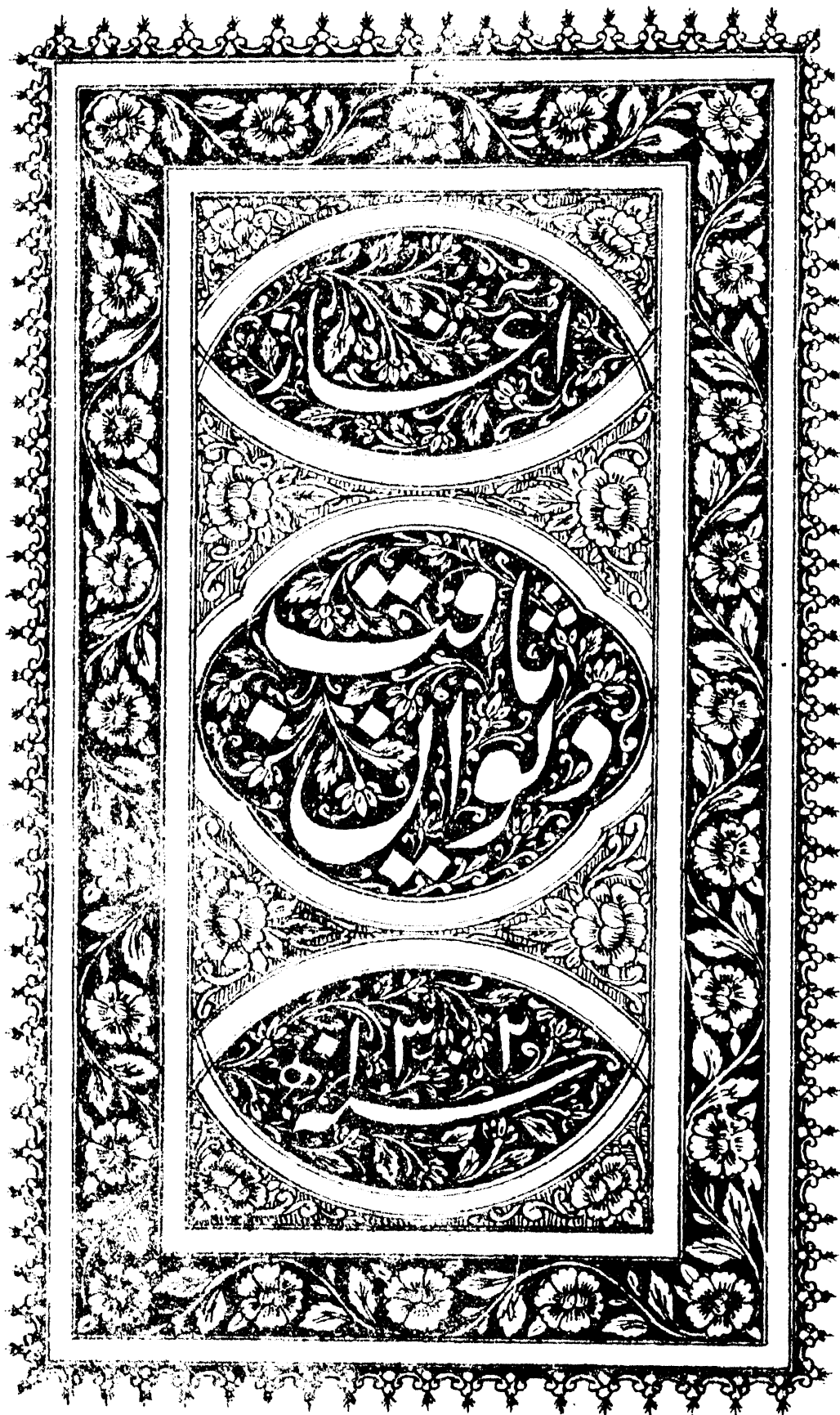
<p>حق ذات ترا کرد بحسب نفس در دستم اگر شود قدم از الكس</p>	<p>اى راجه فياض زمان ايشرد اس تخرير كنم و صف گهر بخشى تو</p>
---	---

تمام شد قصايد



اوزان و بحر قصاید دیوان ثاقب مدظله

صفحه	اشعار	اوزان	بحر
۲	کند نازلی مینت بر خطی خیزم	مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن	بحر زنج ششم سالم
۳	چو منید بر رخ پاکش زرد عاظم	ایضاً	ایضاً
۵	رسید خوججل این بان بغض خدا	مفاعیلن فعلاسن مفاعیلن	بحر حجت ششم مخبون مخذوف
۶	زهی وجود شریف ترا نمود خدا	ایضاً	ایضاً
۸	دل را جان رخ آن دستان است	مفاعیلن مفاعیلن فعولن	بحر زنج سدس مخذوف
۸	ایقاعی جسم جان داد همچنان است	ایضاً	ایضاً
۹	آید بار و گل کجین شادمان رسید	مفعولن فاعلان مفاعیلن فاعلن	بحر مضاع ششم از بحر کسوف مقصور
۱۲	حتبذ اذی گرم و گمان عطا	فعلاسن فعلاسن مفعولن	بحر مل سدس مخبون مخذوف
۱۴	نشده ماه سبک بخرچ از آن خورشید	مفاعیلن فعلاسن مفاعیلن فعلن	بحر حجت ششم مخبون مخذوف
۱۵	باین سید که گرد و پند آن خوشید	ایضاً	ایضاً
۱۸	داورا تابع تو دوران باد	فاعلاتن مفاعیلن فعلاسن	بحر خفیف سدس مخبون مقصور
۱۹	ماظم ملک نظام نازش این فرنگ	فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن	بحر مل ششم مخذوف
۲۱	عالم و بر و فیض شش زین	فاعلاتن مفاعیلن فعلن	بحر خفیف سدس مخبون مقطوع
۲۳	را اذی فیض اولاد اعم	فاعلاتن فاعلاتن فاعلن	بحر مل سدس مخذوف
۲۴	شکر خدا در چمن آید بسیار	مفعولن مفعولن فاعلن	بحر بریل سدس طولی کسوف
۲۴	صاحب دستان محمود حجت الله بسیار	فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن	بحر مل ششم مخذوف
۲۸	حسن تو را ثاقب انور	مفعولن مفعولن فعلن	بحر زنج سدس از بحر قبوض مخذوف
۲۹	گویی کند درین خنجر از دهر	فعولن فعولن فعولن فعولن	بحر متقارب ششم سالم
۳۰	شکر نشد همچنان است سدر	فاعلاتن فعلاسن فعلن	بحر مل سدس مخبون مخذوف
۳۰	شکر نشد اندرین آوان	فاعلاتن مفاعیلن فعلن	بحر خفیف سدس مخبون مخذوف
۳۲	نی تو به شرم بحال نارا نسوس	ایضاً	ایضاً
۳۷	سرمه مینت از لب که نه در آن گرم	فاعلاتن فعلاسن فعلاسن فعلن	بحر مل ششم مخبون مخذوف
۳۸	منبع جود و سخا ایش و اس	فاعلاتن فعلاسن فعلاسن	بحر مل سدس مخبون مقصور



۵ نایب گرفت شان موم آهن زیر پا ۹

زردست زخم برنگ زرد برعکس تو داشتن نظر افتاده پند ساهب بمهورت چشم بی بصر داغ است بسینه سحر از جوهر گریه ام کدر سوی کمرت بدید در نیکی است بخیر زین بشر	در عشق بهستان سیمبر بر آنست بر فرض عین است چون پیش روم بودی عشق آئینه ز ناب برق حسنت خورشید ز نور عارض او آئینه رخ نیس گریخی چون تارنگه نظر نیاید از مردم دهر خرد بی پیتا
---	--

۶ نایب سپهرت جسم ۶

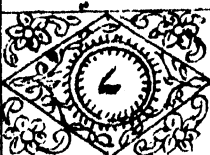

بیسر عشق قهقهه کسی زبان مرا گر بپوشم نگاه پرست جان مرا اگر قبول کند بدید روان مرا چه زور داد خندان آه ناتوان مرا خردمید از ان شوخ داستان مرا	ساز حسن شنورده فغان مرا ز وحشت آئینه بمحشودین آهواست بخوشدلی بره او نشا خواهم ساخت ز بیم او بتن شیر خج لرزه فتاد ز پایمالی غسمی رود دم از دست
--	---

۵ پسند خاطر خود بشمارش نایب ۷



گرد دست دشمنیمت مهربان مرا خست از چشم نگه شد گریه می آید مرا حال من زین روتباه شد گریه می آید مرا

ساز حسن شنورده فغان مرا
ز وحشت آئینه بمحشودین آهواست
بخوشدلی بره او نشا خواهم ساخت
ز بیم او بتن شیر خج لرزه فتاد
ز پایمالی غسمی رود دم از دست
ساز حسن شنورده فغان مرا
ز وحشت آئینه بمحشودین آهواست
بخوشدلی بره او نشا خواهم ساخت
ز بیم او بتن شیر خج لرزه فتاد
ز پایمالی غسمی رود دم از دست

<p>کیزبان نور رسد گریه می آید مرا ناخوشی نار و بره شد گریه می آید مرا گر کسی را قافه شود گریه می آید مرا</p>	<p>خط شبرنگی گرفت ایوا بروی صاف تو رنجها و عشقت ایجان رحمت دل بوده است نیستم آزاد اغلب تابع ام همچون عبید</p>
--	---

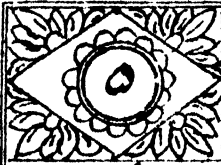
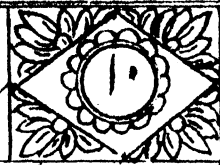
	<p>از تعلق خوشتر است آزاد بودن ما قبا گر گدای باد شد گریه می آید مرا</p>	
---	---	--

<p>از بس عین زده است سر پای تخت را جانم چو بوکشید درین غنچه رخت را آئینه را بدین حسین جان سخت را چشمی بطلع بدین نیک اختر را گردم ز غوف زدم از این دو تخت را سرسبز کن ز آب وصال این دخت را</p>	<p>کی کرد خوشش ایندل محتاج بخت را پسوت بالب خوش آن نو بهار حسن این دل ز تاب یک نگه آتشین گدخت بیتاب در وبال فرستم ز روی مهر در پیش حرف گریه بستم لب از سخن پژمرده گشته است دلم از سموم تجسیر</p>
---	--

	<p>ما قبت بسک در چو خذف میشود فرو گذار بر سر قافیه لفظ گرفت را</p>	
---	---	--

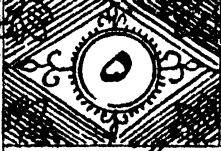
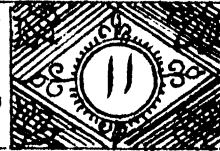
<p>کرد خوشش دیده خورشید که بانی را بسیج نکشید که صورت جیرانی را بسکه آموخته انسان پر جوانی را با خیال رخ او یوسف کنعانی را تیغ خوریز کن جنبش شرگانی را نگنی فسق بیای و سر پیشانی را</p>	<p>دید چون تابش آن چهره نورانی را عکس آئینه روی تو چو نقاشش کشید دختر ز چه سبق از همه جاد و برده است همچو کنج خواب فرا خوش عزیزان دانند تا توانان پی قتل از تو تمنا دارند در ره شوق بخت کاستم گریه بینی</p>
---	---

لباس از نوارها
طاب
منه خانگ بود میخوبت
شده است چون
خود را از آن
جانم از این
خوبه است
منه بدین
کریم
مانند
نظر از
می بیند
منه شرح
این سخن

 <p>۵</p>	<p>در سطره او شب چو کشته آفتاب آه یک چمن بوی دهد دسته ریحانی را</p>	 <p>۱۰</p>
--	---	---

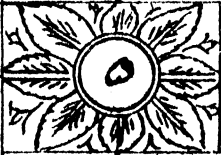
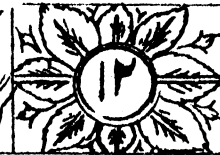
<p>گر کب نگر دی ز رخت حسن صفارا گر دید کل آئینه دم باد صبارا چشم تو نفرمودی اگر کاحب را شمرنده مگر کرد بت آب بقارا</p>	<p>کی چهره شدی آئینه پیش تو نگار ببخود چو شد از طرز نگاه تو بگلشن میدان نشدی بس شبهیدان گنا هت دارد حصر از کشته او چشم حجابی</p>
--	--

سه باد صبارا کشته
سه از آن بخت کشته
پیش او دراز
سه حرف نظر کشته
انجوبه شکر کشته
انجوبات از باد صبارا
سه باد صبارا کشته
پیت از آن



 <p>۵</p>	<p>ثاقب چه کشته آه رسا در شب هجرت ایماه بجن یک نگه مهر خدا را</p>	 <p>۱۱</p>
--	---	---

<p>که خون چو شل ماستان بود بر گردن سینا کرمی افتد بد این آفتاب از روزگ سینا بدخت ز زیود تن زیب تر پیرین سینا پری یابد سلاص از قبضه آرمین سینا</p>	<p>بناشد رنگ می ساقی نمایان از زمین سینا از خوش حسن و خت زرنهان ماندن نخوام بهر کس حاجت پوشش قدم در موسم شری بیا جان بن ای ساقی بزم می که از دست</p>
---	--

سه بنی چون بدم کشته
سه شمشیر کشته
فروشی نفس کشته
شده اند

 <p>۵</p>	<p>بمخفل جلوه آفتاب نذار دانه لطفی که گردد آن پر پوش بد باغ از شیون سینا</p>	 <p>۱۲</p>
--	--	---

<p>کی سرو کارت با میر گل دکاشن مرا از پروردی ز مخفل دورای بدطن مرا از نشاط قتل سبالد رگ گردن مرا از مد و خورشید این منی بود روشن مرا</p>	<p>اشک رنگین مید ماند لا در دهن مرا دل نکردم صاف چون آئینه بهر عکس غیر دیده ام شمشیر کف قاتل بر جسم را فیض در دوری رسد از منعمان در حضور</p>
--	--

	<p>ثاقب بار الفت جوگی سپردل داده</p>	
---	--------------------------------------	---

سفت خاکسحر حریری جادو شد برین مرا

سودی رساند طالع نیک اختری مرا
این پور کرد و تفعل از استری مرا
چون غم نموده است ز شادی بری مرا
جاد دارد آبیسه دل پر و ریس مرا
کیدم رسا غر فلک اختری مرا
آید بچشم دزه خورشادوری مرا

انتمه بنقد بر چه چشده شتری مرا
اشکی چکب در از زنها نم نموداش
خوشوقم از خیبال تو هر چند داغ بجز
جانا چو اشک از نظر افتاده ام خاک
حاصل نمی شود می شرت بی باغ و
تا نور یار در نظر سرم گشته جلوه گر

یک دست فوج خار نهد سر بر زبان
نایب سر ز بملک جنون بر روی مرا

لشتی لب کنار ازین آب شد مرا
این کشته زوشن از لب بهتا شد مرا
آن قذلب چو شربت غناب شد مرا
تا غمزه ز چشم گر خواب شد مرا
باجت خفته ام چه شک خواب شد مرا
استکم بجام چشم می ناب شد مرا

عمر سز صرف می ناب شد مرا
در گردش سپهر عروج ذرول مهت
ساقی ز جام باوه گلگون معاف د
بیار و ناتوانم و بیدار دست شوق
دوش از فسانه لب شیرین یارین
افتاد چون بشیسه دل عکس عارضش

نایب زر مخومی آن آتشین عذار
داغ دلم چو سهره جیانتاب شد مرا

شال آینه جبریت بدل زود مرا
برین کلام گو است سیل رود مرا

جمال ساده چو آن غبر و نمود مرا
بنفسه دخل ز گنج روان چو سود مرا

عجیب از زلف لاری
بگو بیدار
که در استری آن کت
را در پور و کت در

کله بکته اب انوشی
کشتن از خار سیه
ای عجز از خنده ز
کله با بازی از زلف و بیدار
دستی از صفت چشم

گاه لطف تو آورد در وجود مرا
 دیده است ز سر به چو شعله درود مرا
 چو ست پائی ز جارفش رو نمود مرا
 هوای نگهت آن زلف مشکوود مرا
 که بوی عشق تو آورد در وجود مرا

چو عکس آئینه بودم پس حجاب عدم
 خیال کاکلت از بس مغز آتش بخت
 ز سر در چشم خماری که داشت دنباله
 که شود زخم جگر غمخیزان رسا با دا
 ز هر کلی بچنبا سراغ سبگیرم

لعل فانی این شعر در
 تیر انداخته اند
 در خیال کاکلت از بس
 کمال این درین خیال
 بخت خود از بس چو شعله
 درود بر این خرد و کاف
 در سبب بی آینه اند
 در ز سر آه با بی
 در جگر آورد در دنیا
 بگناه چشمی که در
 در جای زنده است
 در با دست است
 در بطن دل مرا
 در زانی حاصل و از
 در آرام آرزو بر

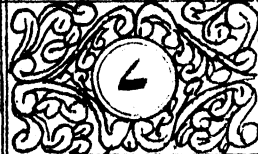


خروج دیو بود موجب نزول شهاب
 علوی نفس کند شاقب افروود مرا



به خموشی هست از گفت ارباب
 ده چو زیب گردن ما را بر ما
 پاد آری نیست در سر کار ما
 مرهم راحت بود آزار ما
 کل ندارد گوشه دستار ما
 شد هر بینی بکشتن کار ما

گرنیارد تاب کوشن بار ما
 سلک اشک از دیده بر میخکد
 و عن اشک را با وفا گفتم بگفت
 دل ز زخم تیغ غم خوش شادان
 زیب و زینت نیست کاشقان
 عیب جوئی پیشه آئینه است



خود فرو شیه با کجا ناقب کند
 نیست این سودا سر با زارا



هر جنس مرغ آبی باشد ذباب کشنا
 این جابه پر تجمل دارد جناب کشنا
 بینی اگر هو را شو کامیاب کشنا
 از ساحل خموشی گیرد جواب کشنا

لب را پای سپید از شهید ناب کشنا
 هر سونینگ گوید زین رود با ادب کشنا
 ستر است رنگ آتش همچون هوا کشنا
 آب بقا رساند بر وی سلام کشنا

در بزم جسم خالی گرد بدست صحت لب تشنه چو آید تاره در و نیساید	رند بیکه داشت در کف جامی ز آب کشنا صد جز عجا بکاشش ریزد سر آب کشنا
---	---

گردون سپند آسایش نار سازد	از پنجم تا نهم بر آب قیاب کشنا
---------------------------	--------------------------------

نمود عکس تو روشن چو سراغ آینه را اگر نه صحبت مجنّب کلفت اندود است کناره کرد به بزم شیشه از می ناب بیش رو میوزین و جیجیاب رسید	هنس در مریم کافور داغ آینه را طراوت از چو کند کل چسراغ آینه را چو دید مظهر حسرت امان آینه را که سوخت آتش سودا داغ آینه را
--	--

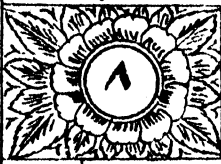
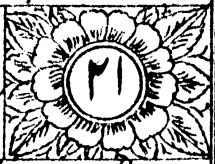
بیا و خال رخ مهر بر تو نشناخت کند فدا دل خود نقش زان آینه را

بر لب که گشت بالب آن دلبر آشنا گردید امید ز زندگی قطع زاب خفر ای بدر مهر رشک بهر شب خیال تو سعدوم تر چو تار نگاهم بچشم خسلق از سر و مبری دل جوگی پسر شده است در کوی خود چو جادو بد آنمه ز روی مهر	برگزشتند بذا یقه شکر آشنا آندم که خجرت شده با خنجر آشنا از اشک کرده چشم مرا خنجر آشنا تا گشته ام از آن کمر لا عنبر آشنا عسریان تم بجا در خاک تر آشنا یکذره خور کجاست شود از خاور آشنا
--	--

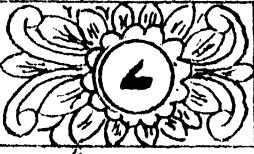

تا نهم ز تند گویی او دل فروده است دارد چسراغ خویش باین مهر آشنا
--

چو پرواز کف شاطحن جاود است را	مشدا از چشمه آینه حاجت گلستان است
-------------------------------	-----------------------------------

<p>مقابل کی شود در چهره پر تو فشانست را نویس در دفتر سوز از خود رفتگانست را که بردارد نقاب شهرم روی دلشانت را چو میسازم بیایی بجهت خاک استانت را فدای بی است حسن نازک هندو تانست را</p>	<p>چو فخر در گویا میزند خورشید پیش او کند پرواز مانند شرخ فرشتی چون کلک من اگر در محفل زندان ندارد جام می گرد غنچه چو جام شد سر بر بهر دیدن مردم برو خال سیاهی چند میداری که چون</p>
---	--

 <p>۸</p>	<p>مزن دم بی تا ملن میش عالی بچهران ثاقب که گردد چون غنچه آئینه طبع روانت را</p>	 <p>۲۱</p>
--	---	---

<p>غنچه خند با بسیاری ما بر فلک رفت شور زاری ما بخندنگ تو خرم کاری ما لاله روید باشکباری ما عشق را که هست خواری ما کوه شدت بر دباری ما پایه یافت خاکساری ما</p>	<p>دلکشاید مگیاری ما یافت آینه روزیاری ما کل بر شاخ بوده راماند از بهار تو داغ دارد دل شیخ در بزم میکشان جوید بجواب کسی سپرد ازم خاک گشتم در هوا فرستم</p>
---	--

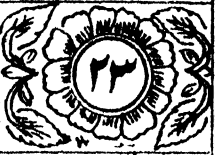
 <p>۴</p>	<p>کرد ممنون خویشتن ثاقب مغفرت را گنای گاری ما</p>	 <p>۲۲</p>
--	---	---

<p>بادل سخت پرستد چون برهن سنگ را صورت آئینه بن چون کرد روشن سنگ را میدهد از فیض گردش بر فلان سنگ را</p>	<p>کی باشد اعتقادش ای بت من سنگ را بشود تار یک طینت صاف بر لبنا مرد در اساکن شدن بجا بستنی خوبت را</p>
--	--

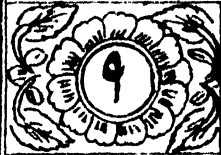
به سجده کردن
 خاک تان غنچه خند
 چشم من
 بکسر است برای دیدن
 سرم خدایات آنگاه
 در سطح جبین برکت
 و الا کوی بود
 به خال سیاه است
 سیاه و دینم سیاه
 به خاک چون بیسی
 در او بیسی
 نیت نشین
 خان سیاهی بر روی میداری
 به نر شاخ
 مانند گل
 به فریشتن مهر اول
 راجح بسوی برین
 اینست لعل
 افتخار برین
 جوان رنگ
 برین سنگ
 علامت
 نمودن سنگ
 را بنیان سنگ
 و الا نیکو دیند

جیرتی دارم چنان پرورد در پیلوی خویش
بارمجنون ترا در شهر و صحرا من نیست
عاشقان را سر کجا ماند بن از زور عشق
در سرت اویت هم بسراجی دم بر نمی

آتش پنهانش تا گردید دشمن سنگ را
گر گیرد که چون طفلان بدامن سنگ را
جوش می برد از فرق خم دندان سنگ را
مهر و قهر از مویا هست و شکن سنگ را



سخت دل نیست هرگز قسمت از نو گذار
ماقبا از برق شرکی نوست خرمین سنگ را



عید شد بسمل حسین مرا
گر یاب چند چشم در یابار
یار نزدیک چشم بیند دور
ریخت از سینده تا سپهر شرار
بیتو مشابغ موج سرشک
چشم دارند ناز باری نیاز
خزنجاک در چشم بخدا
بخط ایگسند لعبت حسین

تیز کردی چو تیغ کین مرا
چین بوجست استین مرا
قلب کردند دور بین مرا
افسردن آه آتشین مرا
دست بردیت استین مرا
چو بپسیند نازین مرا
سجده چین میدید حسین مرا
پرستند حسین مرا



الفت طفل مندوی ماقبا
بر رویک ر عقل و دین مرا



شده بر اسان تیس در گور از جنون سیر
المخدر ایماه کن از رخت دل چون گمشان
مسیت لعل آن پری از خرد سالی بوده ایم

شور محشر کرد بر با غفلت نجیب
تاری بندد بخرخ این آه پرتاشیر
زان بزرگ با ده کل و ایدر دیشیر

شکسته را بوی آفتاب
بگذرد
عنه مسبارنگ پیاپی
دین بزرگ است از رنگ
عست مامل شود درین
شک است پس از شکر
عزای هم می آید
عنه ای خیر در بار
عنه در سینه من صین
عنه است بیک گریه
عنه درین دور از نیک
عنه بیک اورا فک کرده
عنه بغم موج کرده است
عنه استون آن
عنه در دیک سوخته
عنه استون از نیک
عنه استون است
عنه عالم استون
عنه سوا که
عنه جین از خون

در سواد عشق کی برداشت سر عقل سا جسم زار ما چو زرش ز زربلی پروا شدیم خواهی ای نقاش شکل دیده گریان کشتی دل نشان وصل آن آرد و کمان جُست و نیا	چین زلف او کند گردن تدبیر ما از طغیغ عشق خاک ما بودا کسیر ما ابردر یا بار سازی صفحه تصویر ما شد بیابان مرکب یک آوار گنبا تیر ما
---	--

۱۱	ربط خط کسی تا مقاب نگاهی کرده ایم گفت زانو یک زبان نقش بر درخت خرمی ما	۲۵
----	---	----

رو بنمایند خندار امارا نی سرا کنند رودار امارا جسره نکر دیدند امارا خوش نبود عنبر سار امارا ویدن آن شوخ نصف امارا تربت سازید خنار امارا هجره تو سنگی ست کار امارا جسلوه آن حسن خود امارا بودی اگر پنجس یار امارا بروز خود موجب خار امارا	حسن شما هست گو امارا داغ جسنون تو بود فرم غیر بزم توی کامیاب گیسوی مشکین تو بود کرده ام چشم فرنگی شده می زان شوشت مردم از یاد بت سخت دل سود سرم حیف برنگ خنا صورت آئینه بجزت نکند مفسر سحر بشدی با نمال زنده لبس بر این تنم چون جانا
---	---

نه زار عجب نشسته
تو آن سبب رینت خوب
نقد کاوش معلوم شود در آن

۱۰	ناله تا مقاب چو دمی گوش کرد گفت بخوردی سر ما را امارا	۲۶
----	--	----

لب جان بخش را ای عیسی محبت از کبشت بگام تشنه یکدم چشیده آب حشر کبشتا

<p>نمی‌فستد بروی روشنت از عین کونهای که ز بندت بالکل تهی جانامیانت را در چشم در نقاب جوکش جانان رخ روشن شود رخ زردیم پامال از بخت سفیدن اگر خواهی گیسو در آبروی در گره بستن نیگویم سر محفل نقاب از چهره کسبونه چمن کی میرسد با سینه پروانم ای گلچین بوصل آفتابی همچو سیاهای دل مضطر</p>	<p>خدا را دیدی کن عفت از تار نظا بضع غیب دان سوگند که گویم که بکشا نگاه مهر کن این باله از جسمم تو بکشا بدستم بند زین قبا ای سیر بکشا بسان قطره نیسان سر ما و پند بکشا چنان کردیدش با بتم تلی آنقدر بکشا مقابل گر توانی کرد بسم الله در بکشا ز بیابای بزرگ شبنم بی بال پر بکشا</p>
--	---

<p>۲۷</p>	<p>بزم بادهات خوشید و میایدانی تا قیام بنذر گردش با گهر از چشمم بکشا</p>
-----------	---

<p>کی شدی در ریت شست مرا چشم ای مردمان تیغیش نیست آه کیست الا ام گشت لبند یک نگره سومی سر و مه نکنم باهی آسا کشید زین دریا</p>	<p>گر سید اضعف دست مرا تیسر ز کان یا رخت مرا چقد ضعف کرد پست مرا رشک صد مهر و ماه هست مرا خم زلف کسی بشت مرا</p>
--	--

<p>۳۸</p>	<p>ای نباشم ز داغ و اشک غمی تا قیام آن دریم این دست مرا</p>
-----------	--

<p>منظر ذات خدائی یا محمد مصطفی قاب تو سینت ادنی از صفات ات تو</p>	<p>و حدت کثرت نمائی یا محمد مصطفی کی تو ازیزدان جسد ای یا محمد مصطفی</p>
---	---

حق ترا فرمود بیشک رحمتی للعالمین	نوزدات کبرائی یا محمد مصطفی
مشکلی در راه سلامت فدا از سوئی کفر	صاحب شکاکشائی یا محمد مصطفی

۱	تاقب عاصی غلام کثرت بر صبح و شام رتواز جان شد فدائی یا محمد مصطفی	۲۹
---	--	----

مطلع

شد موسفید حیف بعد شباب	ای پری اوقاد ننگ در شراب
------------------------	--------------------------

۳۰	خوشکوار است باده نسیم ما دست بعبت بنجم در نسیم اول برخت بوسه چینی شویم کنون وحشی چشم جادوی خویشیم نشئه بادشاهی داریم گوشش بر عین سر را گوید	۴
----	--	---

۳۱	تاقب آسوده شوز رحمت گو بو تر است امام اعظم ما	۵
----	--	---

تاریخ گلگون نمودی در گستان غنچه را خنده خوش بر لب شیرین چه چا چون انار لعل تو خندان شود گر خون مبارد چشم من یک سخن از رنگ خود پیش لب کل کند	قطره بشنم شود چون چشم حیران غنچه را اگر کنی در یک تبسم آبدندان غنچه را بشکفاند گریه ابر بهاران غنچه را گر چه باشد صدر بان در پرده پنهان غنچه را
--	--

قد را بر کس که دارد باعث اندوه اوست
 گردن آفتاب جمع زرا خزر پشیمان غنچه را

۵
 آفت لبان کیسه رسن در گلو مرا
 قانع درون زاویه کرد آبر و مرا
 فی خوا هشی ز یکدک نی از سبب مرا
 والله عشق آن صنم گرم خور مرا

۳۲
 از بهر جمع ز چو شود از زو مرا
 دایم به سان شود بصدف دانه گهر
 نامست دور ساغ چشم تو گشته ام
 ماقب در آفتاب قیامت خشک نشانند



۱۴
 که حیرت آینه سان کرد چشم بینارا
 کسی که پاک نسوزد لباس نقوارا
 بزیم نکبت آن زلف مشک سارارا
 بچشم پرس که تیسر نگاه زوارا
 بکن نگاه بحال سکنه رود ارا
 دلی که تن دهد آن حسن روح منسوارا
 بهار است به از خلد خاک عیب ارا
 دهبید مفرده باغ بهشت طوبی ارا
 چه حاجت آینه آن لعبت خود آرا
 که کرده است طپان چون سراب یارا
 بطغنه قند مکر لب شکر خارا

۳۳
 به پیشم آئی و بغیر ای حسن زیبارا
 ز کورش زسد بهر ز آتش سے
 چه شرمها که بتا نازش از خطا زسد
 اگر ز بسمل تیغ تو ایم ای متا تل
 ز حیرت آینه سان باش محو میرانی
 کجا چو آئینه بر روی غیر دارد چشم
 بگو پیش سمن و کل بصورت حسن و خارا
 ز سایه گشتن سر و بلند کجوبش
 نهال حسن چو از چشم عاشقان خورد آب
 جنون تشنه لب او چو آب اثر دارد
 بگو پیش بی یک بوسه گری نزارا

چرا شناور دریای بخودی نشویم	اگر می‌نهم کبف خود کدوی صهب را
باوج عرش برین گوشه کلاشکند	اگر بر پایی کسی هست جاسر مارا

۳۴	چه دارد آب درین بحر شرفناوت ما	۴
که خاک رشک بریزد بفسر ق در بارا		

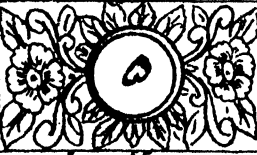
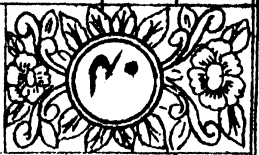
برو سحرت همه آرام مرا	ده ز وصلت صنما کام مرا
فتس و فراد امان میگفتند	می شنیدند اگر نام مرا
یا خورشید رخ آمد در بزم	صبح سان کرد سر شام مرا
از چه پرسی ز سر و سامانم	نیت کاری بدر این بام مرا
رفت از اشک وجودم بر باد	بر داین سبیل سرا بخام مرا
سخت مضطرده ام در غمت	زرم گوئید دل را ام مرا

۳۵	شعر تو گزین سین شد ناوت ما	۸
پختگی نیت دل خام مرا		


نذیده ام خت از دیرای حبیب سیا	اگر چه نیت گواره تو بار قیب سیا
بکن در اینک نه آرایش رخ اول بعد	بچشم منتظر انت بساز و زیب سیا
چه سر فراخته آن بی ادب بس شوخی	بصبح در چمن ای سرور اذیت سیا
نماند صبر دست ساری بدل ز پیرانت	برای وصل باغوشن پیش کیت سیا
بفکر زلف و خت روز و شب گرفتار	نهم بیاد تو خند ستر حیت سیا
مرغ عشق ترا کی کند بی علاج	بیک نگاه شفا بخش ای طرب سیا
بخساق ناب یوسف مخاطبی درین	بچشم مردم نظاره کالیت سیا

۸	سحیابانه صنم آمد و در بزم نشست تا قیامت این پیش هم هوش است شب	۳۹
---	--	----

شد خشک از غم تو مگر خون آفتاب از مهر شاد کن دل محزون آفتاب از خاطر مبد بر شده مضمون آفتاب تا ز سپاه حسن تو بشخون آفتاب از آتش جمال تو کانون آفتاب زیر زمین پسر اشده قارون آفتاب یعنی پشتری شده مفتون آفتاب	گردید ز چهره گلگون آفتاب جانام ز بهر خدا خون آفتاب جا کرد تا بسینه من دانه بهوشان در بر نمود جامه نیلی فلک ز عشم تابنده شد چنانکه مرا ز مهر بر زوخت گرداده است بخشم مرا ز کوه نوز در حیرت ز حال رخ خوبت ای صنم
--	--

	تا قرب بیا در زه چین باه طلعی بستیم تا ز نار ابلت نون آفتاب	
--	--	--

دست شعاع زیز ز خندان آفتاب شد منفعلی چاک گریبان آفتاب اینده واردیده حیران آفتاب از خط مکر غدار تو تران آفتاب	رخسار نور بار تو سوزان آفتاب شوریده کسوزن تدبیر عبوی گشته است محو سطلق عکس جمال تو چون صبح دید رخ خواندن کاد
---	---

	
---	---

که میج نیست اندیشه شیشه شراب چکیده از بن بر شیشه شیشه شراب	بده چشم جاپوشیه شیشه شراب بیاد بوسه آن لعل مایه رشک مرا
---	--

چرا کند چو خم شیشه شیشه شراب	اگر نشد سیرمهاغری ز چشم کسی
ز هر جرات این نیشه شیشه شراب	شهبید غمزه چشمم خرابشم که چکد

۱	دی که بار نباشد بزم ما تا وقت	۲۱
	چو سر که هست درین شیشه شیشه شراب	

مطلع

چرا دلت نخذ میل الینم بشراب	که هست تازه کن باغ هستی شراب
-----------------------------	------------------------------

۳۳	دولیف تایی فوقانی	۴
----	-------------------	---

اینه را بخلوت جانانه باز نیست	شاطر را بجن جنس داد او کار نیست
پنهان شود چو پتیره از نور آفتاب	حال سیاه بر رخ او آشکار نیست
ناصح بگرف سخت دل نماز کم شکست	اینه را صفت باکو هزار نیست

۲۲	ثاقب زداع شمع مرا گشت آشکار	۵
	روشن شد لی با بجنم روزگار نیست	

تاخت ز آتش می رنگ بر افروخته است	شمع در بزم چو پروانه جب گریخته است
خار ساقدهش تار شاعی در چشم	که بدیدار تو غور شید نظر وخته است
عجب ما صافیم از یک نکت زایل شد	چشم شوخ تو عجائب هنر آموخته است
سخت دل را نبود قسمتی از سوزش عشق	خرمن سنگ کجا برق شر بر خوانده است

۲۵	بستی نیست بگیری سخن ثاقب را	۵
	بهر گویش تو صدم این که بر انداخته است	

جانا ز روی مهر مراد دل شکسته گفت	صد شکر کین سخن سحر محفل شنیده گفت
----------------------------------	-----------------------------------



<p>دراغی بدل جولا ز عشقت چمن گرفت گل کرد تا بوصف تو ای نو بهار حسن با صد هزار عشوه چو رفتی بگلستان بر زده ز آفتاب خست تاب بر فروخت گر نیت عید و علف سیر تو در چمن</p>	<p>تنها ز لبس آتش مهبت من گرفت بوی کلاب در همه رنگ سخن گرفت گل چاکبسا بهیوی تو در سپهرین گرفت چون یار جام با ده سر انجمن گرفت انگشت چسرا بجیب گل دیاسمن گرفت</p>
---	--



<p>بارشی چون دیده من ابر نیسانی ندشت چون سبزیم یونعی را مصر و کنعانی ندشت آبیاری بوستان عشق را چشمم کرد تا صبا اندر شامش نگفتی از خطا رساند شعله عشق تو روشن در دل من گشته است</p>	<p>در صدف دریا چو شکم و غلطانی ندشت هیچ آفت دیده چون من چاه و زندانی ندشت گاهی از ابر بسیاران هم گستانی ندشت در سواد خویش گلشن بوی ریحانی ندشت اینقدر پنهان چسرا غمی هیچ دامانی ندشت</p>
--	--



<p>اشفگی ز زلف پریشانم آرزوست بی پرده وصل نیز کنعانم آرزوست خم کرد قامتیم چونان بازو فرقتش امید تاب حسن تو دارم بدل مدام در سپینه ام به بهار رخ یار رو ناست</p>	<p>بر هم شدن ز جنبش فرکانم آرزوست سیرانی ز چاه نخدایم آرزوست در بر چو تیر سر و خرامانم آرزوست پروانه دار شمع مشرور انم آرزوست زان زنده سیر گلشن بستانم آرزوست</p>
---	---

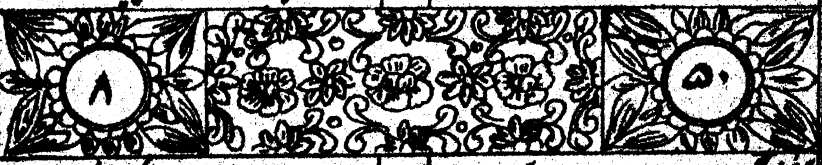
شهنانه بلبس آتش مهبت تن گرفت
 بوی کلاب در همه رنگ سخن گرفت
 کل چاکبسا بوی تو در سپهرین گرفت
 چون بار جام باده سراسر انجمن گرفت
 انگشت چسرا بجیب کل دیاسن گرفت

دایمی بدل چو لاله عشقت چمن گرفت
 کل کرد تا بوصف تو ای نو بهب احسن گرفت
 با صد هزار عشوه چو رفتی بگلستان
 هر ذره از آفتاب خست تاب بر فروخت
 گرفت عید و عیش سیر تو در چمن گرفت



در صدف دریا چو شکم در غلطانی نداشت
 بیخ آفت دیده چون من چاه و زندانی نداشت
 کاهی از ابر بسیار ان هم گشتانی نداشت
 در سواد خویش گلشن بوی ریحانی نداشت
 اینقدر پنهان چسرا غمی هیچ دامانی نداشت

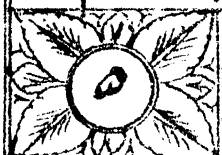
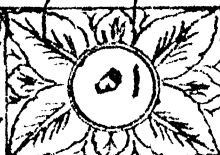
بارشی چون دیده من ابر فیهانی نداشت
 چون سوزیم بو یعنی با مهر و کفانی نداشت
 آبیاری بوستان عشق را چشمم کرد
 تا صبا اندر شامش نگفتی از خطا رساند
 شعله عشق تو روشن در دل من گشته است



بر هم شدن ز جنبش فر کاتم آرزوست
 سیرابی ز چاه بخش در انم آرزوست
 در بر جو تبر سر و خا ماتم آرزوست
 پروانه دار شمع نسزد و ز انم آرزوست
 ز آرزو سیر گلشن بیستانم آرزوست

اشفگی ز زلف بر شام آرزوست
 بی پروه و وصل نیز کینا تم آرزوست
 خم کرد تا منم چو جان باز فرقتش
 آب دتاب سخن تو دارم جل برام
 در سینه ام بهب سوزخ بار و نواست

<p>زان شوخ چشم عشوه پنهانم آرزوست عکس نگاه مهر خراش نام آرزوست</p>	<p>از بیم این که راز درون بر ملا شود ز دامن ز شبنم عصیان چو آینه</p>
--	--

 <p>۵۰</p>	<p>ما قوت بوصف آن لب یا قوت روشن ام بر سخن چو لعل بدشام آرزوست</p>	 <p>۵۱</p>
---	--	---

<p>ز نجیر سنبل و رک کل خار دامن است در محفل که عکس خرس سار اکلن است این معنی هم ز صورت آینه روشن است چون شبنم صفای رخ از خویش رفتن است</p>	<p>لی ما هتاب رو تو کر سیر کلشن است آینه داد در دل شمع است حیرتی چون سنگ دگداز نشد صاف نشد بر روی بر که بز تو مهر تو می رفت</p>
--	---

 <p>۵۲</p>		 <p>۵۳</p>
---	---	---

<p>در پرده شب حیر مرا صبح وصال است آبی بردانی چو کند در غم زلال است از سایه خط حسن ترا وقت زوال است آینه ز جوهر بی اظهار کمال است آتش سبب روشنی روی زغال است از نسبت بالای تو شمشاد نهال است مرغیت پیغام کسی نامربال است</p>	<p>آینه دل مطیع خورشید جمال است انسان بفر یا چونند مقبل دهاست چون نیل قدم پیش نهد غارت مهر است تا مظهر روی عسری آلود تو کرد عشق است منور کن یک سیره دلها چند آنکه ترا ننگ بود همسری سرو انسزد و چو حال تو بخطر برد دل بن</p>
--	--

 <p>۵۴</p>		 <p>۵۵</p>
---	---	---

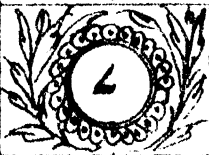
زین می گویی پیا که ما را قرار نیست
 بر کلبنی که کل چون باشد بهار نیست
 بر شورش محیط حجان اعتبار نیست
 آتش بدل زنیید اگر دافدا ز نیست
 رحمت لطفل ملبوس میوار نیست

چشم مرابا دو تو جز زگره کار نیست
 انسان بغض رو چون کند خوشنما ز نیست
 در یکدی می شکسته شود شیشه جناب
 پروانه بشع بسوزد خوشانصیب
 در زید خشک نیست بحر زنج حاصلی



برنگ صبح ز غورشید تا بدر شکست
 که ستیش همه زین ترشی اجار شکست
 عرق ز اشک بدون زاد و این بخار شکست
 بر چمن پشت و دل ز پارس شکست
 نگاه کن چه بر آئین کوه سار شکست

ز پر تو رخت آینه اعتبار شکست
 رقیب زد دم عشق تو دادیش دشنام
 ز گرمی گهر شربت که داشت مردم چشم
 ز خود نمای گل شسته غرور چو کرد
 دلم ز بار سخنهای سخت پاره شده است



زاه گرم دل و اشکباری شاد است
 شهاب بزلک موج در بجا شکست



بهر خون فصاحت گو یار صفت اندام نخت
 بشنم از کلهها و جسم ابرج مینافام نخت
 کل ز خود را بر این سازیم اندام نخت
 در فراتم کفقدح شیرینی از دشنام نخت
 شد چراغ کعبه داغ آتش بدل انصام نخت

اشک ز کلبنی که عشق از چشم این نام نخت
 آفتابم تا عفر زین نهرم می نشن
 عند لیب آسا که در بولیش شمار جان کنند
 همچنان که چراغ حنظل به سر میرد یلق
 چون کردد کفر و دین کز رنگ از برق خوش

گرفتاده است از بخت سیاهم سائید
خروج از انچه چرا گوهر بسرق شام بخت

تاقب از اشک جگر کون شد عروج لغت
شعلها چشم برین شیطان نافر جام بخت

جمال هر که چون آئینه صاف است
میان خط سبزش دانه خال
برویش پرده چشم غلاف است
بقوت سورا و ده کفاح است
ز تیر آه من ناصح بر پر سینه
که چون آید لشوخی تان کاف است


ز لعاش کرده ام سملو تاقب
ننگ را با شکر م امتیاف است

چمن بجز بیارش چشم من تنب است
خسرام در چمن ای شعله رویه مجر کل
دلم بهر تو هرگز نمیشود خوشحال
شود مرا شمس عشق بر از ان حاصل
زند چه جوش می عشرت از پای او
ز نشادمانی حسن ملاحظت انگیزش
چنان ز بوسه اولذتی ز بردارم


ز سر بلندی خود پست مجر گردیدن
ز شمع تاقب روشن کلام را پند است

ز ناب حسن تو تنها ز انچه میبویخت
بمد آه جگر سوز دل ز ناب سیراق
که شمع صورت پروانه جان بن میبویخت
کباب دانه ز آتش بازن میبویخت


ز شرم عصمت و زان حسن همجا که داشت چو رو سیاه که در چاه آتشین سوزد	نگه پرده و خورشید حسن زان بر بخت بر روی روشنی او خال در زقن بر بخت
--	---

 <p>۵۹</p>	<p>ز سوز وقت آن یار کلبیدن شاقب چو عند لیب جد گشته از چمن بد بوخت</p>
--	---


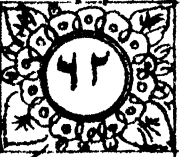
<p>نشسته لیسر ساغر شراب بدست چو صفا می سخن تو پاک تر نشود سبکو ان بگر انباری علاء نیند ز بهر بوضن حسرت من وجود من است بسان بان زدن آنه سپهر حال طیبه بر آینه مار سیاه بر سر خاک به لجه کلماته حق نکرده فاش</p>	<p>خود آفتابی و داری هم آفتاب بدست که رو برو بنوا آئینه هست آب بدست صدف مثال ندارد و کهر جاب بدست نگاه گرم کسی شعله عتاب بدست خوار از خطوط شعاعی بود طناب بدست ز جوهر حسرت آن زلفی چو تاب بدست که عین خود نهند صبا نصاب بدست</p>
--	--

 <p>۶۰</p>	<p>چو شجر باغ بود ناقبا بنظر مگو زندگی چو کتی بهر بوسته نراب بدست</p>
--	---

<p>دو چین از بهر حسرت تو دردی بر نخاست در دم جوشش بر شکم آه سردی بر نخاست آنکه کلگون فریضتم در کلشن نشست بیضه دار است آسمان از درده مهر نشنست</p>	<p>گر جگر سوزنک صبحش آه سردی بر نخاست دیده باشی بر کجا از آب گردی بر نخاست اقتاب آسمان جز رنگ زردی بر نخاست بهمجوس در شوق او عالم نوردی بر نخاست</p>
---	--

 <p>۶۱</p>	<p>باز غزل شاقب نباشد قابل دیوان عشق ناله زودش منی اسرار دردی بر نخاست</p>
--	--

<p>بعشقش گر کسی موم زد قدم نیست چنان مستحق است او باورم نیست کسی گوید دمانش را عدم نیست گر در قالب تیغ تو دم نیست جوابش از اوب دادم که کم نیست که صید تر آهوی حرم نیست</p>	<p>سلوک راه وصل آن ضمیم نیست سر ایا نشد وصلش نزار است در بین عالم وجودش نیست عتقا بقلم در نیایشش نیست جنبش چو گفتی بر تو بسیار است لطفم کشی بر چوبل سر در چشم</p>
---	--

 <p>۱۱</p>	<p>شدم از پیش بینی خاک شاد است چو ساقی را بحال من کردم نیست</p>	 <p>۶۲</p>
---	--	---

<p>عین لطفیست که بید او کسی است کر بر سایه شمشاد کسی است آب در خنجر فولاد کسی است انق در درون بن باد کسی است ول من بنده آزاد کسی است دی این یکیس و خوراد کسی است مردم چشم بارشاد کسی است نوبت ناله فیسر باد کسی است اسپو خیزیت کرد اماناد کسی است می بر آئینش پر نیراد کسی است طفل اشکم عجب او ستاد کسی است</p>	<p>زمر چشمم بید او کسی است دائم از ملکیت شام زیاد شده قتل چو اسب کردی است چند آنکه فراموشی او چه بار شک صنوبر شده است سر دهری من و لطف بغیر نکشاید نگه از روی ادب هیچ گه ناله من گوشش نکرد قصه دخت رز و زاهد دور سنی از فلک لب او برداشت چشم بد دور و لشش نرم نمود</p>
---	--

کز ترا حوصله یابد کسی است
 منظر حسن خدا داد کسی است
 دل من مرغ چمن زانو کسی است
 قیاس آشفته فریاد کسی است
 چه بر خیزد آباد کسی است
 شد کاشکش که بران جا و کسی است

لب پر شور چو دریا داری
 دل صافم که کم از آئینه نیست
 کند از یاد کلی ناله هزار
 بلبش جان کن شیرین دهنم
 بزمی از اثر تابش حسن
 بر خط جام چو چشمش افتا



شاد دل میکنم غم تا قرب



که غم جان دل شاد کسی است

عشقم آن نیست که جان فرساید
 بیچکه صید ترا پروانیت
 اینقدر حوصله صحرانیت
 ابرو نیست اگر دریا نیست
 گفت پروانگی دانا نیست
 چون حسابم در کوی هماینت
 در جواب منم جنس لانیست

حسن آن نیست که روح افزایت
 بقبض بند کنی یا بسمل
 ناز مجنون ترا بردارد
 دیده تشنه بدیدارش را
 حاجب بزم توای شمع خم
 سر کنم راه فنا خنده گمان
 بسوال در گران از تو تقسم



شادمان باش بکتر تا وقت



بست بار غم دنیا نیست

خالی از چاک دل خراب نیست
 کفت زاپد که جز این تقوا نیست

تک شکر لبش تها نیست
 جام می پر لب پر شور تو دید



<p>تاب رویت بچه صورت بیند مشد وجود از عدم ظاهر و بیچ گر نهی تیغ بفرقم چون کوه عکس آینه برویت چو فغد داین پنهان را در یاب</p>	<p>چشم آینه مگر بینا نیست از دمان و کمرش سپید نیست جنبشی در تن من اصلا نیست صاف ظاهر که ترا میست نیست تو به خونت بسر بینا نیست</p>
--	--

<p>۶۵</p>	<p>از بد ثاقب زود در صحرا سیر آبادی اگر ویرانیت</p>	<p>۶</p>
-----------	--	----------

<p>بیدار شو از غفلت بپوش دم این است عمرم گنبد صرف شدای وای چه سازم جسز خط تو از مشک فتن کارندارند لاسیکه ز زلف تو بمیمد من افتاد دل زفته و تنهاست همین جان نزارم دل مست چو هستاد چه حاجت خم و بنیا از لاله و گلن مست فزون تر خس کوشش</p>	<p>بلشای بچو چشم نظر بر قدم این است کالت زیاده اندک بسیار کم این است در مغسز گدایان تو مشا سپهرم این است گو یا که بغی دهنست حصر لم این است گر دید درین مسرکه مشیت برم این است در بزنگه صاف دلان جام هم این است دشک چمن جنب و دروغ ارم این است</p>
--	---

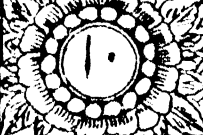

<p>۶۶</p>	<p>مینای نازک دل و خوم شکست و نخت کاورد بار سوی تو تبری لبست و نخت عشق کسی برای چه اینجا بست و نخت</p>	<p>۵</p>
-----------	--	----------

<p>آن سبب نازمی چو مجنل شست و نخت ای دل بسینه اندنت اکنون عجب مرث آباد تر بنسای دلم کرد و هم خراب</p>	<p>مینای نازک دل و خوم شکست و نخت کاورد بار سوی تو تبری لبست و نخت عشق کسی برای چه اینجا بست و نخت</p>
---	--

	<p>سرشار بوداری به سر پریر خان جانان گرفت جام دل من بدست درخت</p>	
---	---	--

شمع خود باشعذر و هم صورت پروانه است
 هر کجی شد شمع روشن دولت پروانه است
 سوختن ما بین سر اسرار حجت پروانه است
 بر زمین موجود حور و حبت پروانه است
 شمع و سوزش هر چه است پروانه است
 انقدر بر عکس عالم خفت پروانه است
 شگفت او عطر حبیبت خلعت پروانه است
 سر بیای شمع سودن عطا پروانه است
 خوتبرای شمع مجلس نیت پروانه است
 باد را شایدهوای است پروانه است
 بیشتر از سر زفاک تربت پروانه است

سوختن مانند من کی طاقت پروانه است
 عاشقان معشوق خود هر جا که باشد خوش کند
 آتش عشق تو چون گلزار است ای شمع و
 اگر کسی روشن کند از شمع بزم خویش را
 فرض عاشق است بر معشوق اگر نبود چنان
 در شب بیداد دل بر کس مگذری شود
 در میان بزم گل از شمع ای گلچین گیر
 عاشقان را هیچ حاجت نیست از بهر نیاز
 کرد سرگردیدن و جان بد افرا کردن با
 بر سر محفل کند کل بهر حفظش شمع را
 نوز چشم شمع را باشد کجا خوف زوال

	<p>خواهد از سر تا پا بر شمع رویش سوزن تا قبا است لب دلم را هست پروانه است</p>	
---	--	--

چون در دشت عشق آواره من است
 کسی را اگر نکات عشق حل نیست
 بزم آن شا به چین و چکل نیست
 چون بند کشنگانش را اجل نیست

دمن با خلوتی خوش بل نیست
 چه مضمون کتاب حسن داند
 می شیر از کیفیت چه دارد
 سیخ از خم تیغش راست طالب

که فرمودش باین لذت عسل نیست
 چو گوید ذره اشخو بر محل نیست
 لنگه بخشش اهل دل نیست
 بدی گرانش کل شتعل نیست
 اگر خطا چهره اش او بغل نیست

لب شیرین او شانی ندارد
 ضیای چهره اش را کی رسد ماه
 مرا چشم است بر لطف کریم
 بهار میکشان در گرچه شبست
 که دادا گاهیم از خوبی حسن

۱۱ اکرم در چشم ثاقب خانده ای جان
 ۴۹ که او در پای تو اجرت دل نیست

ز خوف رقیب بشین کین است
 در عین حسرتام دل نشین است
 تا شاخ نبات ریزه چین است
 بر حسن تو یار آفرین است
 عالم همه زیر این نگین است
 گر مرتبه سبکست کین است
 فزونی که بسپای ما زین است
 این دین من چو راستین است
 از قند و نبات بهترین است
 با در نکم سخن دین است

کم مهری یار گر چنین است
 یه الف قد حسینم
 بر خوانچه لعل شکر نیست
 رسوای عشق من سفیر زد
 و لیا دار ز نقش داغ
 از قف چه زلم گران است
 با اوج فلک انداخت فزنی
 جز سر وقت و گزینید
 شفت الوی آن لب شکر بار
 دم بالبت از زند سیما

۱۰ از ناله من فلک بسوزد
 ۶۰ ثاقب چه مزاجت تشین است

از کل بچمن که چو بی جوشس بهار است
 بر دم بخار شک دهد بنزلی بختم
 ای عشق درین مدرسه بردار سواد
 آبی که در آینه فرارش لصفای بود
 در آرزوی جلوه عکس رخ صافش
 بشکت صفای خت از آمدن خط
 بر کل بچمن بخلش فار بنا شد
 جانا خط سبز تو رسید از بی دیدن
 خوش عزت او آو گیم بن که بصره

داعی که بدل دارم از ان لاله غدار است
 خونریزی من در کف شمشیر بکار است
 زان نشو حسنی که ز خط حاشیه دار است
 در آتش رویتو چو سیما ب فرار است
 بر قطره چشم تر من آینه دار است
 بازت صفا از کف خاکم غیب است
 زبیر و مژه بر چه زنگین تو خار است
 چشم تر ما را بهین گشت تو کار است
 و ابسته بر آید با سر خار است

ثاقب چه توانست بچشم همه مردم
 از نسیر نگاه تو با من ضعف شکار است

ای کعبه زار تو چمن آرای دیگر است
 الفت چو جوش در دل من سینه زد ام
 زمین دشت چون ریده نکرده غلزار
 کی خوا هشی نهشت کند کی نبعتش
 از باه قطره ای عسوق نیت بر رخش
 از رشک بر شیشه نسوزد نهال شمع
 عشق تو برده دل پی سر میکند خیال
 اثبات شد بزم می یار رفتنم

این رنگ دیگر است و تماشای دیگر است
 در بزم عشق او می و مینمای دیگر است
 دل و حشت آرمیده صحسرای دیگر است
 دل را بکو چه تو منتسای دیگر است
 در عین آفتاب ثریای دیگر است
 هر شب که از شش از قد بالا می دیگر است
 بکفرض شد ادا بقاضای دیگر است
 یک لابلعل اوست بمی لای دیگر است

ناراج این سفینه بدریای دیگر است هر اشک دیده ام قد در یای دیگر است	بر باد شد وجود من از سیل اشک غم غبطه ز رشک بحر خجاک از صفایش
--	---

۴	یک ثاقب استان ترا جبهه ریخت هم باه چرخ ناصیه فرسای دیگر است	۴۲
---	--	----

اشکی که زدین ام روان است آب تیغ تو کار من است همیش نظر م همان گران است ای خیال برو سزای آن است بر خاسته گرد کاروان است این دل چه بلا مزاج دان است	در الفت یار نه روان است امروز بخلق تشنه من از زانی عشق گشت امروز زان لاله خست بر دلم داغ یاران رفتند و جسم زارم اشتب ننگد فغان ز خویش
--	--

۱۰	ثاقب ز جوه کلمات کوشی که شنید رشک کان است	۴۳
----	--	----

طلال و نخت ساز کار من است که سیه نخت روز کار من است دختر ز جدم گار من است عقد پروین چه در شمار من است از گنجه رحمتش بکار من است لوح سنگی که بر زار من است کلهی کن چه تظا من است	اشبان زهره و شس کنار من است چو پربان زلف شبر نم از دلم صاف برد در غبار دیده ام عارض عرق بر پیش بزیان سود گشت حاصل من نام من زنده میکند پس مرگ همدم من دیده گشتم آینه وار
---	--

بوی فایار و ام داین است
خواری کوی بود فارین است

دعده وصل کرد و بردم
و در خلد است برین خواری



بوتر است امام من تا قرب
خاکساری ازان شعار من است

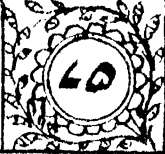


ریخ نایاب در دیار منست
که سفاکش بر بگزار منست
طابرتیر او شمار منست
طفل اشکی که در کنار منست
دیده ترگزار بشایر منست
بر نفس اسپر بهوار منست
زان بر سوای نیست بجار منست

راحت سینه در دیار منست
قدم از جنون قیاس دو چند
طمه جان چون نسا زش امروز
به تبتی گذاشت چشم ترم
چیت پروا مر از آتش عشق
پی سر منزلت از رفتن
و جنون اعتبار سوایت



دل خون گشته ام رنگت
تا قباد در کف شمار منست



رو صالش نشد خیال بس است
بهر ما شادی طلال بس است
رخسما ناورده اندال بس است
پوشش برین و شال بس است
تا توانی گواه حال بس است
اینقدر تاب انفعال بس است

عیش در یاد آن جمال بس است
دل نخواهد طلال شادی را
ریخ مر هم بر و بگو که مرا
برود و ششم بس از غریبیت
چه نموند بوده ام در عشق
ترشد آن شمع بزم که خورشید

شایدیم تیغ ابرویش توشه تقویت بی ره عشق	سپه آوردن پلای بس است عکشان را جو مال بس است
---	---

۷۹	اندرین نظم گاه ای ثاقب لطف دادار بس مال بس است	۷۸
----	---	----

در راه تو کس نمیتوان رفت بر هم شود او ز آه شبگیر چند چمن بجا دارد در سوزش عشق کس نسازد ز اید بجزور دستر رز بر خوان لذت امل دولت	کی پیش چو پس نمیتوان رفت ایدل چو چرس نمیتوان رفت برگز تفس نمیتوان رفت بر آتش خس نمیتوان رفت باشور عس نمیتوان رفت مانند گس نمیتوان رفت
--	--

۷۷	طی کن ره او بفرق ثاقب از پای فرس نمیتوان رفت	۷۶
----	---	----

برخت تا ز خطا سبز بهار آمده است نیست خطی که بر حصار نگار آمده است می باشد چو بوی سار سدت ریخ خمار نبود یارم اگر وحشی برگشته خویش مر هم زخم و گرده که مروت باشد غیر از پای بلبندی همیش نشست ره الفت چو روی مشورتی کن ز درم	چهره خلد ز حجلت لبسار آمده است گرد این تلخو حسن حصار آمده است بی لب لعل کسی می بخسار آمده است زلف بر پاش چو اسلدر آمده است عاشق زار برت سینه فکار آمده است حافظ ماست خدا کوسیدار آمده است کو در نمیسر که بس تبر به کار آمده است
---	---

میزمغ نموده توجیب چه منصور مگر / کس نبرد که دلم حوصله دار آمده است

۴

چون ز سر سبز شود تخم فصاحت ثاقب / این ز بینی است که گلکم بشیار آمده است

۴۸

از منت یار بپوفا شدن است
سفت در زندگی فاش شدن است
صاف در دور محبب شدن است
جان من در پای صبا شدن است
گر ترا آه سینه فاش شدن است
بیا کس متوجیب رجاشدن است

با تو ام کار آشناشدن است
عاشق بوسه بان او گشتن
و اصل دخت ز ز شدن یکدم
بسر م تار ساند بوی گلگی
و سبدم رنج غم بخواه ایدل
جسرهاستخی عفو خداست

۸

از بی ساز ناز و فنان / دل ثاقب بر نیوشدن است

۴۹

بر کسان بگرز کفایت سوسر ایندن است
شبنم تها اشک بر خاک غلطیدن است
چشم من بگذره نور شبنم ترا دیدن است
بر فلک اینها در بر راه کا هیدن است
انگیز آتش چه عود از بیم از دیدن است
سوار برستان چه اورا گو فر چیدن است
ویش من با این نه ان فر ما سنجیدن است

نخل دار اندر بو آنکس که بالیدن نداشت
جذب تاب خوش با بهر سیر دیده ایم
بجبابی در نظر از نظر تا بشهای حسن
از رخ بر تو فشانست اگر نمودی کسب تو
سوخت او پرواز سان شمع روی یاز بولش
لذت وصل کی برگر نصیب دل نشد
توت ضغم باین در دیده سبب آن عشق

شب بزم دهن ز ثاقب عجایب نخبه

۸۱) اگر گاه من نکر انشوخ دزدیدن نداشت

<p>مقصود و دعای دو عالم پسر علیست بیشک و شبه مالک ارض و سما علیست بهفتاد بار حامی من مفضل علیست با آنکه در کتب هر نام خدا علیست</p>	<p>بردم اگر نه حامی دشمن کلکشا علیست در دست قدرتش هیچ پست بلنداد از منکر و نیکو چه دارم خطره بگور غالی چه کردید که علی حسد انگفت</p>
--	---

۸۱) از جسم بحساب چه اندیشها کنی

<p>غیری بر نشاند غنار ایه از ساخت بر خاست زود تنگی جارا ایه از ساخت بیکر انتد مجیب حیا ایه از ساخت خواهم وصال خوف خدا ایه از ساخت جارا اگر در گرم بهوار ایه از ساخت زخم ز شوق مشک خط ایه از ساخت ترکان خلیفیدن کف پا ایه از ساخت</p>	<p>ما را ز در بر اند غنار ایه از ساخت بنشسته بود خوش سر مفضل بر او دید کردم دو صد هنر از سوال از برای صل گفتم که خلوتت و شباه و نیت کس آن سر دهر آمد در خانه ام نشست نگفت ز زلف یار رسانید چون صبا نا ق ب گفت ز قدم ای جان بچشمین</p>
--	---

۸۲) روایت شامسته

<p>گر به شمعیت بر جاننده سینا عیث چشم دیگر در وقتن بر اطلس و ریاعیث کی کمر بند و شکست شیشه را خار عیث گشته از دیوانگی بخون سر صحرای عیث</p>	<p>عیشی در بزم بی باب رخ زینا عیث جامه تن زینب اگر باشد ز فاک پانی او مرک او خواهد پرنس ز نذر اگر آوازه شد به پنج نقش پانقیم کوه لب می نشد</p>
--	---



نام را شهر کرد و خود بکنجی شد نهان
شع سان شاقب نشد در خلوتش بر دانی

پیش بی نام و نشا نهان غلت غنقا عبث
گشت مار اسورش و بیداری شبها عبث



۸۴ ردیف چشم تازی ۶

چهره خویش تو با پرده گردان محتاج
خنده ز دبرق صفت لعسل تو از گریه سن
سن دیوانه بنجاک در ادوی غلطم
قتل عشاق بود بازیت ابشوخ بیا
هر شب از آه شهر ربار در آلتباز لیت

لکش خورشید که دیده است بدان محتاج
داشتد غنچه با غمت سبب اران محتاج
شد بدین جا بر چسپان تن عریان محتاج
شهر شمشیر تو چون گوی بچکان محتاج
همچکه طفل دلم نیست شعبان محتاج

۸۵ آرزو گشت که در دل شاقب سخن بی ۷

گراشک من نشود در غم تو همسرم موج
زدانت قند از زهر خشک گرد زری
بسان جوهر شیش حکیده از مژه ام
محیط جلوه او اشکم او نهان بنظر
گرد خانه کس از جناب سان بر باد
برون رسد دلش ترا دهمه اشک
ز جوش طبع درین کج شوق شاقب

چرا ز رشک زنده بجز بر زمین سر موج
شود چو گرد اگر خشک دامن تر موج
شکت داد بسی شک من بشکر موج
پری بشیشه بود با هو است در بر موج
که سبیل گریه من نیست چون ستمگر موج
ندید چشم بچاب این چنین سمند موج
سفینه دار چوب داده است لنگر موج


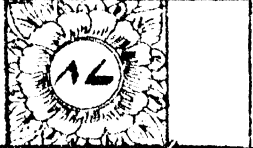


۸۶ ردیف چشم فارسی ۵

به ننگ عاقبت کل شد اگر بیج

ز آرش پیش رخ من بیج

<p>اگر داری دهن سبج و کمر سبج چو دریا هست پیش چشم تریچ نگاهی آرزو دارم و کمر سبج</p>	<p>بکن قطع کلام از تیغ بندی چسه دارد آب ابر با و پها بروی ساره اشس آینه آسا</p>
--	---

 <p>۵</p>	<p>برای دیدنش خورشید انور ندارد ثاقبا چشم از نظرسبج</p>	 <p>۱۶</p>
--	---	---

<p>که همچون شندای بار سبج گفتند آساست ز تار کمر سبج آره دار است این تار اثر سبج که داری چشم بیا نظرسبج بناقت داو از ارجگر سبج</p>	<p>گر داری لبر دستار زر سبج بصید آهوی ایمان چشم را نشد تا سبج از زخمت دل آتم ز جوی سبج وقتی برین زار چو کرد او از تزلزل لطف بر سر</p>
---	---

روایف حای مایه

<p>گو بر لطف دار همه آمده از کان سبج ده چو در آوخت دست شب بگر میان سبج ز کس اعلمی بود در جنبستان سبج دشت چو آئینس وار سر بر میان سبج آنچه ز قلم چرخ آمده بزوان سبج بر کینان دنگ گشت چو میان سبج ناله زمان کشته است همه چو جوان سبج</p>	<p>رویتوشاید نزد لعل بر جان سبج کیسوی شکین بار بر رخ تابان سبج دیده از خواب است در نظرسهوشیار مهر اگر دل نداد با چو تو سیلی نزار نان اسد خانیت با که بود شیر مال ذایقه دل گرفت لذت عرفان چشید بر کل روی کسی ثاقب کین نگاه</p>
--	---

روایف حای میوه

 <p>۱۷</p>	<p>۱۷</p>	 <p>۱۹</p>
---	-----------	---



نگه آئینه شد بر رخ ایجان گستاخ
غنچه را بهر شگفتن دم بلبل کافی است
کز زخوف به سنگی لعل لب او
بود زاری ز محبت که اناسی لی گفت
کاش سرخچه کلکون صنم چاک زدی
ز جفا لطف تو چند آنکه بظا بر شده کم
طبع شاقبت چه درین کس کند در ری

چشم بد دور مکن صاف بد نیسان گستاخ
گذرای با دمس با سوس کلستان گستاخ
فانش گویند که شد لعن بد خشان گستاخ
ناز پرورده آغوش بیابان گستاخ
حیف شد دست خونم گر بیان گستاخ
بیش از آن کشته بدل جو تو پنهان گستاخ
گو کف اهل کرم باشن همچان گستاخ



۹۰ رولیف دال مہملہ ۹۱

قانع آنکس کبر دزی چو صدف می باشد
از زرد و کوب جهان نوبت فرماید رسد
واع گفت بچپان لازم روشندل شد
بی تردد بصفا کیش حصول رویت
میشود نام سخنور ز کلامش روشن

لقمه اش چو در یکد از کف می باشد
بر کسی را چو دل شور و شغف می باشد
که بر آئینه نمرنگ کلف می باشد
آب و نان آئینه را صفت کف می باشد
که تخم با است چو فرزند خلف می باشد

۹۱ تا قبا چشم نداریم بکسی حلقه نشان
دیده ما بدر شاه نجف می باشد

تا گرم رو چو برق ز روی عقاب شد
ساقی ز شور شیخ نمک در شراب شد
بهر نوشتن خطار و شن جان یار
ز ابر مر از زلفیت از زهر خشک خویش

بچشم تو جوش گریه رنگ سیاب شد
آتش کجا بنقاد و دل من کباب شد
در کتب جهان ورق از آفتاب شد
این آب تاب عشق من آخر شراب شد

کل کردنا بهار رخ یار تا قتب

۹

۹۲

چشم چمن ز قطره مشبنم پر آب شد

از چشم خستق مرتبه طور شد بلند
 آنم ز زخم سینده بچو شد بلند
 ای که ای که اسب چو رایت منصور شد بلند
 شعله که از دل محسور شد بلند
 موج شراب سر که ز انگور شد بلند
 خاک من از هوای پر شور شد بلند
 تا وصف زلف آن مینمیزد و در شد بلند
 بر ناله که از دل مستور شد بلند

تا از تجلی رخ نور شد بلند
 تا از نواحت لب شو شد بلند
 صد فوج انبساط بیکدم شکست داد
 آتش بجز بن فلک انداخت همچو برق
 ایجاد نیک بد همه از صل و احد است
 گرد هم عشق خط و لفریب او
 سنبل بیچ و تاب لب بر برد عمر خویش
 بی برده کرده کشا بدر از م میان خلق

۸

۹۳

تا قتب با وج عشق تو بر دم قدم نمیزد

بالای دارگر سر منصور شد بلند

قلم تا که دو آتش دانه انگور میگردد
 ز بهر دانه آری هجوم مور میگردد
 بمصحف بین خط بی نقطه کی مسطور میگردد
 که اکثر کار دزدان در شب دیخور میگردد
 که پیش خوبرویان آئینه منظور میگردد
 ز خلق خویش بیکدم عالی سرد میگردد
 بنسیرل رنهای کرن کی کور میگردد

حدیث چشم بیگون تو چون مسطور میگردد
 غبار شکر خط گرد خال غار ضرس سرد
 بخط و لفریب یار خالی لازم افتاده است
 پی دل بردنم بر رخ کند ی لفر بشکین را
 سر ایا صاف شو تا در بری یار جایابی
 ز اید و صبا غنچه دلتنگ بکشاید
 کجا نادان برد از مرشد بی معرفت ففضی

<p>۵</p>	<p>ز خویش عشق چون منصور گدازم ز سر بی سرپوش بردارد جوی پرویز میگردد</p>	<p>۹۳</p>
----------	--	-----------

خزایهها بجان طبل پروانه میگردد
 که گویا دور جام با زده سنج از میگردد
 اگر شرمنده اشکش در یکدانه میگردد
 عجاجش خوشسویهای منزل دیز میگردد

بناب رنگ رویش شمع و گل دیوانه میگردد
 مگر چشم شوخ آن پری گردش کند ز انسان
 چه دارد رتبه پیش چشم طوفان خیز من دریا
 شود کردل علیل عشق آن سرگینج خوبها

<p>۹</p>	<p>بدل شد چنان اطوار اهل نیزنان که با من دوست دشمن آشنا بیگانه میگردد</p>	<p>۹۵</p>
----------	--	-----------

شیر آهو گرفت محرمه ماند
 رشک نادریم بدارا ماند
 همه شب چشم اختر اساماند
 بار بر سر ز موج خار اماند
 کمتر از عشق من ز لایح اماند
 گل از دغیچ کتمن اماند
 چشم تو در شید در تماشایماند
 که ز خویش ترا برود دریا ماند

عشق جان برود جسم تنها ماند
 هوس خیر من کند شبان
 آنتابی گذشت از نظرم
 چون جسام سبک بعبایانی
 تو زیوسف فرونی اندر سر
 چه بسیار است عارض او را
 چون مهم شد صبح جلوه فرو
 اشک چشم ز دل چنان بید

<p>۹</p>	<p>فرقتش بود قسمت ثاقب وصل یارم نصیب اعدا ماند</p>	<p>۹۴</p>
----------	---	-----------

<p>غالباً افسون چشم آن پری حسار بود</p>	<p>در نگاهی شد جنون با آنکه دل بسیار بود</p>
---	--

<p>زخم تیغ عشق او میداشت دل اندر جگر این دل نازک بدشنام کسی صدمه باره شده دست کل در گردن کل چهره گمان نیز افتاد بهر نفس عاشق زارت نگاه تند و تیز منکر استر از خود کشتی پسم ای بی وفا قد شد با این لطافت تلخ چون شهدش بر خنجره دگیش سوی زن نگرود ملتفت</p>	<p>سولش الهام راحت همش از آری بود سخت گوئی پاشش بر آئینه ام که بسیار بود کوه درین رنگین گلستان جهان زردار بود چشم قنار ترا ای شوخ دست از آری بود رو برویم بهر وصل الحار از انکار بود در میان هر دو از شیرینیش نگرار بود کیسه زهرش به زبان معنی او بار بود</p>
---	---

۹۷ تا قبا پرگشت از کفر و ایمانت خبر
 فزق دل را تا میان سبزه و زمار بود

<p>ز بس پیوسته آن پیوفا شد نگاهم را بسوی آنجیوان سبک و حم دل دیو از ام بطوفان هوایش کشتی دل</p>	<p>دل من آخر از سپه سلوچه اش خط سبز تو خنجرها شد ز موج بوی گل زنجبیل باشد غریق کج بحسره بلا شد</p>
--	---

۹۸ پیش از قبا نوز خورشید
 برنگ قطره شبنم بواشد

<p>لب برب اد جام شراب است بیند دل از ننگ گرم تو بشکت و صد نیت شوخم که سواد است بشبده نیرنگت کان نمک آتش زده گردید و ماشا</p>	<p>زین آب دلم طرف کباب است به بیند این شیشه نازک چو جباب است به بیند جانها همه همراه کباب است به بیند از غصه لبش گرم غباب است به بیند</p>
---	--


اندم که خیال رخ فلکون بدل آمد
بر قطره اشکم چو کلاب است بر سپید

در آینه شبنم گل تاب تو افتاد
ماقب بچین زار چه آب است بنید
۹۹

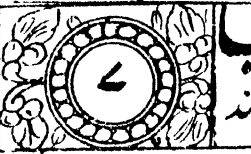

چشم ای غارتایان چه دل زارم شد
تا بسوداگری ملک جنون کارم شد
بسکه در خاک سیر کوچه او گردیدم
سردک دارم نیست ره آزادی
کره او رنگ نشین صیف سر ستانم
فیض الفت چقدر دستک دنیادار
تا را اشکی بنظر حلقه ز نارم شد
همه قافله اشک روان نارم شد
با صفا ششربل آینه پرتارم شد
حلقه چشم تو تابند در قارم شد
خوشه زریچه رو جیوه دستارم شد
اشک بچشم درود داغ چو دنیارم شد

دردم نقش حالت که شب جلوه نمود
عکس آینه صفت صورت دیوارم شد
۹

سر کل چو بسر نباشد نباشد
بچس تو زیور نباشد نباشد
جنونت کند رنگ من بخرسانی
تفتاست یکبار تیغ تو بوسم
تن الماس دندانش در لعل با قوت
خدا را تو از مردی چشم بکش
مجلسه دندان در هوای قیاس
می مهرش کلکشا کرد مستم
مشام از آن تر نباشد نباشد
باین تیغ جوهر نباشد نباشد
خوشم که کف زرن باشد نباشد
اگر بر تنم سر نباشد نباشد
گر سب از زیور نباشد نباشد
نظر ما زبان بر نباشد نباشد
بجو برگ گل پر نباشد نباشد
بخش آب کوثر نباشد نباشد

 <p>۵</p>	<p>چنان برکش آه جگر سوزناقتب</p>	 <p>۱۰۱</p>
<p>که بر چسب اختر نباشد نباشد</p>		
<p>صفای آئینه سیاه دار میگردد جگر گداخته منتظر میگردد بعینه بدغم گوشت را میگردد چنانکه سینام ازدانغ یار میگردد</p>	<p>اگر مقابل خسار یار میگردد زگری پیش وعده خلاف جدول ز بسکه تیغ کاشش الف کشد با خیل کی شده آسوده دل کلشن فرزند</p>	

 <p>۴</p>	<p>بجاک بجز نشین شکل بحر شای قبت</p>	 <p>۱۰۲</p>
<p>در کلام تویم شامهوار میگردد</p>		
<p>سختی از عجز کل صد فغان کند روشن چو ماه و بهر زمین و زمان کند بیدار بدم چو عقیق بیان کند عشقت پری بسینه حفاظت چو جان کند بکیشب خد الحاف من آئینه دان کند عنقا سزد اگر لبرم آشیان کند</p>	<p>یک صبح روی در چمن آند لستان کند ایشمع دو دمان صفای در عارضت لب تشنه دصال العلی روح بخش آن کینت دو کون که آشفته تو نیست یارم ز فرق تا قدم آئینه طلعت است محو عدم شدم بخیال بیان او</p>	

 <p>۴</p>	<p>در بارگاه وصل نیدیم ناقب</p>	 <p>۱۰۳</p>
<p>آند ولتی که حبه عطار بر زمان کند</p>		
<p>که دست بسته پس او حجاب می آید سخن بشنوم در آفتاب می آید که جای اب ز چشم سراز می آید</p>	<p>که ام لشه فردش شراب می آید چه سحاب کند باوه کلت برزم فریب وصل تو خوردم ز غیر و میگویم</p>	

<p>چگونه رو تو بسینم دم نگه کردن بدوق حشش دانم از شکر افزون چه آتشی زده در گل صبا که گنبت او</p>	<p>بچشم حسرت خورشید آب می آید زد دست یار اگر ز سه باب می آید بهر شام چو دو دیگ باب می آید</p>
--	---

<p>۱۰۳</p>	<p>کسب لعلک شد از دل شاقب به بیای تو از ز گردون شهراب می آید</p>
------------	---

<p>چشم تو اگر تیغ ز مژگان سپهر آرد خواهد چو مصور خط لعل تو طراز ز نهار نه بنید ز میان تو نشانی گاهی نزه میوه سروی نه پیشدیم جسز موج خجالت چه زندم ز حلاوت</p>	<p>دیو از دل سن ز سوید اسپهر آرد از شکر گل رود سپهر داور آرد کامل نظر از تارنگه کر گهر آرد شمشاد تو از سبب ز تخدان شمر آرد شیر نیم اگر بر لب شیرین شکر آرد</p>
---	--

<p>۱۰۵</p>	<p>شب سعد آیم چو فلک سوخت ملک گفت یارب چه شبهایی دل شاقب بد آرد</p>
------------	--

<p>بجیرت نک حسن او چنین باید به پیشش چشمش عشق چو قیس و فرمادند نهال قامتت از جلد سرو قد بالاست ز نند سجده بیای بطاق ابروی او</p>	<p>بی شاهده آینه رو چنین باید بگر مخونی عاشق غلو چنین باید به بیدلان تو طوی انم چنین باید بعبادان صنم سرفر چنین باید</p>
---	---

<p>۱۰۶</p>	<p>چنانکه مشک بریز ز غر خون شاقب ز زلف یار ز ند عطر جو چنین باید</p>
------------	---

<p>نه یار با ده و بسند قبا کشد و کشاد</p>	<p>چهره رنگ دریاغ را کشد و کشاد</p>
---	-------------------------------------

<p>اگر داشت سیر قتل یا سید بختان چه خورده اند بدل خون رنگ بنر خطا علاج تنگی دل حسرت ناله نتوان کرد</p>	<p>بچشم سرمد و مژگان چرا کشید و کشاد صنم چو پنجه بزرگ خاک کشید و کشاد گره ز خاطر خود گل صد کشید و کشاد</p>
--	--

<p>۱۰۷</p>	<p>ببینم را چو هوا ایش نباشد ای شاقب چهره و نقاب رخ در با کشید و کشاد</p>
------------	---

<p>می آید شرم از چشمش درو کرد بند ز طویان آئینه آرم بدیری بردت استاده بگو بشیرین جوی شیر آورد فرماد پند عشقت آمد دل نه جانم ز جهت گشته داد بر رخ دل خوشا در کلبه ناردل من</p>	<p>ازان روجان نظر بازش کرد کرد اگر کیدم ز من گفت و شنو کرد نفرمودی بیابان حکم رو کرد بصحرای بیستون راهم گو کرد کسی کی خواهرش گندم ز جو کرد کهن با سورا چون از حسرت نو کرد بدون مشعل محبت که ضو کرد</p>
---	--

<p>۱۰۸</p>	<p>بیدان خیالات ظهوری سند فکر شاقب تیز دو کرد</p>
------------	---

<p>بود آرزو حصول تمتنا شود نشد آئینه بود منتظر جلوه رخس سید او جامی سوی اغیار و مبدم بکشاد غنچه باد بهار و ز آه سپرد چون عرض وصل کردم از ان به وفا</p>	<p>یک لحظه آن صنم بر ما شود نشد سید ایش چشم این که خود آرا شود نشد ما تشنه نر که جگر عده دارا شود نشد میخواستم گره زدش را شود نشد گفت حصول کار تو فرستاد شود نشد</p>
--	--

از آتش جبال تو تا سوخت آفتاب
نیخواست چاره زسی شودتند

۴

تا قیامت چمن کشود ز گلها زار چشم
تا جلوه گاه آن رخ زیب شودتند

۱۰۹

سوخت که عشق تو چشم تر نمودم چه شد
ز بیداری کلف خنجر نمیدانم چه شد
از خیر گردش ساغر نمیدانم چه شد
دل ز آیم گشت خاک تر نمیدانم چه شد
مهره من اندوین ششده نمیدانم چه شد
یاد هم آغوشی بستر نمیدانم چه شد

بود کیدل پیش ازین در بر نمیدانم چه شد
از پی محرومی بر کشته دیدار خویش
رد بروی آن پری تمثال شب دوزم می
شعله سان آن برق سوزان چو انفجالت
در با عشق بازی محو حیرت بود دل
جسم زارم گشت تا از خاکراشش آشنا

۴

گفت زاهد دیده نقد اشک از روی رنگ
تا قیامت قلب من این زرنمیدانم چه شد

۱۱۰

سرفرازیش تا ابد باشد
وصل پروانه زان چه بد باشد
ناز مردیکه سوی جد باشد
پیش پروانه بی سدا باشد
چقدر در روز خود باشد
جنبش شعده دست رد باشد

از قدش سر در آمد باشد
مرض اشک گدازد شمع
بنمودنیدارش آئینه است
دعوی حسن شمع بارخ او
شدن با جنون یار قریب
شمع را پیش او پروانه

۴

کف در یوزه آبرویم ریخت
تا قیامت دوازده استد باشد

۱۱۱

آهوی جسم را پایی رسیدن دادند
 چشم حیرت زده را خصیت دیدن دادند
 شوق دل چاک ترا زور در دیدن دادند
 سر و رایش قد یا خمیدن دادند
 سبزه را بر گل سرخ تو رسیدن دادند
 رنگ را از رخ کلباشش بریدن دادند

تا مردلم را بخون تو پشیدن دادند
 شکل آیند اگر عکس تو بردشت خوش است
 در جنون پسر من او چه صدمت نماند
 بجز گل شده لب لب بر رخ رنگش
 خط و نویسنه بر رخ طرفه بهاری دارد
 صبح آن سرور و ان میرمن کرد و جو بود

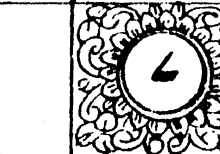


لذت شهید و شکر نمره باشد شاقب
 تا لیم را نمک بوسه پشیدن دادند



بفرق تاج و عیدان لوا مبارکباد
 زبانه تو با رضی مس مبارکباد
 تر است همت نیسان عطا مبارکباد
 بدیده کی جسم تو تیا مبارکباد
 وجود خصم لعین را فنا مبارکباد
 بد کفایت در بی بسا مبارکباد
 بچاره مجرب جسم بلا مبارکباد
 سخادت تو بذات سخا مبارکباد

جلوس تخت هایون شاه مبارکباد
 شهنشاهی که عدیل تو در جهان نبود
 کنی بزنگ صد پرگر کف سایل
 ز گرد راه تو ای شهسوار عظیم
 چنانکه گشت هایون بدولت تو بقا
 و ملک بچنگ شمسین دیده کوهر تو
 جناب دار سرد شمنان دولت تو
 هزار گنج نسا زد و فایک بدست



در غیران من قلب و جو شاقب را
 در فیض صحبت تو گیمبارک باد



یعنی نظارکان تر از رحمن چه سود

عالی دماغ راز گل و یا سخن چه سود

<p>یوسف ز سیر مالک دیوان مصر شد اندخت دو دراز تو چو سنگ فلک ختم زین سراق تلخ تو مدت حبسیده ام مثل زرهت رنگ زخم زرد از غناب شبه لطافت از لب او موج میزند</p>	<p>یعقوب را اقامت بیت الحزن چه سود خبر انقلاب ازین فلک چرخ زن چه سود اکنون ز بوسه لب شکر شکن چه سود بمسیر زبان من تو ای سیمین چه سود تکلیف در سعادت شان سخن چه سود</p>
---	--

<p>۱۱۴</p>	<p>در ذوق مهر ساقی کو شرم دام باش ثاقب ترا ز نشسته این فردون چه سود</p>	<p>۹</p>
------------	---	----------

<p>نه همین جان و دلم بهر حسرت منتظرند محبوب داری اینیکده انداختگان برقع از رخ مغکن تا ز صد چشم بدت قامتش ریست چه تیر است که از سواد آن ریده اند از رخ پر نور تو تا گردش چشم بیدلان سیر کجا گشته بیک زخم جگر ستم رحم کن بر صف ما جانبازان در جبین رنگ رخ افروخته از بادیه بیا</p>	<p>برد و چشم ز بی خاک قدم منتظرند که با سودگی خواب عیدم منتظرند بما شای تو حوران ارم منتظرند سر و شمشاد کمان و آرنج هم منتظرند ایهوان حرم کعبه بر تم منتظرند بسر ای پربشش تیغ دو دم منتظرند که بعد شوق بی جسم ستم منتظرند بشیم تو گل و غنچه به هم منتظرند</p>
--	---

<p>۱۱۵</p>	<p>ثاقبا این غسل از بند باریان بخت که باشعار تو ارباب عجم منتظرند</p>	<p>۷</p>
------------	---	----------

<p>چو با هم از طلوع نشسته می بجا بآید جگر خون گشته لعل لب پان خورده ام ز...</p>	<p>ز تاب حسن اوطین سهار آفتاب آید بجای تنگ سرخ از دیده ز لعل لب آید</p>
---	---

<p>شود چون سینه ام آئینه دار و داغ مهر او شب هست و طر جوی فصل گل صوم در ز روی سادۀ او عشق را خوشی ذکر باشد مکن غفلت در بختی، هیچگاه از راه نادانی</p>	<p>نگاه هم کی بسیر لاله زار و ما شتاب آید در یکی از چه ایسانی می گلگون شتاب آید درین گلشن مگر از چشمه آب است آب آید اگر نزل خطره دارد سافری کجوب آید</p>
--	---

<p>۱۱۴</p>	<p>چو بر گردون رود آه شمر بارم ملک گوید خداوند اینها می گردن ثاقب شهاب آید</p>
------------	---

<p>بلبل که در گلستان ل شاد و رفته باشد جایش چو سرگرد در چشم شوخ بلی از سر گذشتگان را ظلم است رحم کردن آسان بود تیغش بر خاک و خون طیدن در یک نگاه جانان در بند خویش آرد</p>	<p>۶ در حسه تا بدام حسیتا در رفته باشد گشت خاک مجنون بر باد رفته باشد ایوای کز سیر با جلا در رفته باشد دشوار آید سینه که عاشق از یاد رفته باشد آنرا که از دو عالم آزاد رفته باشد</p>
--	---

<p>۱۱۵</p>	<p>ثاقب میکند آه میکش اثر قبلش بر خنده تا گردون سر یاد رفته باشد</p>
------------	---

<p>چون زهره بسزم یارم آمد زان طره مشک پریشتر آمد از وعده درازی تو حیست شرمندۀ شدم ز ناتوانی بر پاشن نهاده دامن زلف شد شمع ز رفعت بهر بزم</p>	<p>۹ در پرده چه سازگارم آمد صد هیچ بروزگارم آمد در دیده انتظارم آمد صیاد پی شکارم آمد معراج سیر فبارم آمد عشق آمد و اعجابم آمد</p>
---	--

چون زلف سیاه یار دیدم جان در تنم از خوشی نلکنجید	یاد از شب تار دارم آمد چون شیخ بدست یارم آمد
---	---

۱۱۸	تاقب بخنودن من نشانی است سنکی که سر مرا م آمد	۵
-----	--	---

دو شش ایندل شوریده من ناله هوس شد چون غنچه کج خورذن خون چاره ندارم تا جان ببدن هست دی شاد نگردد از ناگو لطف سپردار که امشب	شنجون زین صد تافل با کت جرس شد کز برین قیسبان بدلم ضبط نفس شد کی خنده زندک یک چو در بند نفس شد ای دختر ز بهر تو پیغام عسس شد
---	---

۱۱۹	ز بهار بر خساره ادخال حطی نیست تاقب لبشعله کجی کت کش شد	۶
-----	--	---

مانی چو نقش قامت آن نازنین کشد یکبار بر بنداد پهن حسن چه حسین نام آوری چو موجب نقص ثنات است در آتش است نعل تنگ از ملاحتش با پشت کوز گور اجل میکنند شکار	بالا رسا نداه و الف بر زمین کشد صد افعال آئینه عیب چسب کشد ای تحریف از برای چه بر خود کمین کشد شرم حلاوت شکرش انگبین کشد بهرام ضعف بین که کمان بخت بین کشد
---	--

۱۲۰	تاقب ز آفتاب کند با ذرن سیخ آبی که دل بیاد رخ آتشین کشد	۶
-----	--	---

ز روزان تا ز شیخ کز خت بزم چمن باشد سخن زبان لعل لب گویا گهر کرده میریزد	عجب نبود اگر برود از اشس بوی من باشد که در چنگ زدن کان جوار گوش من باشد
---	--

اگر آن بار و یکشب گلشن بر تو اندازد	نهالش در خیب بان صورت شمع لکن باشد
بمیزان شقتها چنان سنجیده ام خود را	که با پاستنگ او هم تکیه سعی کو کهن باشد
نمیدارد هوای چشمه آب خضر جانان	اگر یکدم لب لب بر لب چاه ذقن باشد

۱۲۱	بسانم کار سوار است از سزایا تا قاف	۸
چو زلف آن کج ابروی خود آرا از اکلن باشد		

شور حسن تو تا بلند افتاد	دل شکر لبان پسند افتاد
پیشتر تاب رخ عرق زده اش	چو هر آینه را پسند افتاد
سرفرازم ز کرمیش چو پسند	آتش عشق سو سو پسند افتاد
زینت آسمان و انجم شد	تا بدوشت ز زمین پرند افتاد
گوشش تلخ از فسانه شیرین	بسکه لعل تو نو شوخت افتاد
از ره و خور رخ چو آئینه ات	پیش اهل نظر و چند افتاد
قطع میوند از وجه دشوار است	سیوه انبوه دل پسند افتاد

۱۲۲	شکر آب از حلاوت لب یار	۷
ثاقبیا در نبات و قد افتاد		

نشو وجه الفت آن مهر عالم تاب شد	حلقه دام پری دور شراب تاب شد
در خیال آنغزال از نظر گم گشته ام	تا چکیده از دیده اشک من در نیاب شد
آب آتش گشت از عکس رخ بر نور او	وز تماشای لب بیکوش آتش آب شد
لازم هر گشتگان گردد کد و رتبه ای دهر	خار و حسس بنگر بد ریاحتمت گرد آب شد
از پی شوق حصول زود بنیاد در نمیب	دل اگر بی بال در پرد از چون بیاب شد

یاد آن چشم بریایم محو است بس که کرد
روز و شب لعل و بریان بهاری من است

تا بقا شادی کن و از بند غم آزاد گشت
اشهرت از مقبول طمع خفت تو بد گشت
۱۲۳

شد نور خدا سحر تماشا می محمد
بالفت حوران شستی چو باران
چون نام خدا انجم خیر در بر گانند
دیر حق ناگشته سرفراز زادبان
در آینه روشن اسرار خد است
خوشید فتد بهر بحر از غیب علی
بر و در شمع رخ ز سبای محمد
گرد او کسی دل تیر لای محمد
از بس شرف آرزو آسمان محمد
دال است همین کس سبای محمد
علنی کس سبای محمد
در عشق چو سبای سبای محمد

پستم ز حق مزین بد گشت
سایه خود بر در اعلا می محمد
۱۲۴

نور عینم شراب میخواند
هست آینه صاف دست کف
دل از هر تلخ دشنامت
زلف خمدار و خط تو فیزت
میکنند باده وصال تو غیر
از بهار رخ عسر قزدهات
حوص بر لبش محیط بود
ما چو با ما است سبای سنجو
که ز روشنگر آب میسند
لذت شادیاب میسند
قنه بر شیخ و شایب میسند
از دل من کیاب میسند
کحل ز شبنم حجاب میسند
که بر او حساب میسند

رتبه محمد خاکی ساری من

<p>از در بو تراب میس خامه (۷)</p>	<p>(۱۲۵)</p>
-----------------------------------	--------------

<p>شکر نیکت بر روی می رود نامه ام از زور بازو می رود در هوای یار چون بوی می رود سیلها از ناله در جو می رود طفل به ز نوش دار می رود سر بسودایش جو آه می رود</p>	<p>گر خط بر عارض او می رود پای قاصد در اندام بخشی جان من از خوف نافه نمیش سرگذشت اشک من گریزند بونه شهیدش خواهد دلم غنچه زلف تو بوی رشک اگر</p>
---	--

<p>(۷)</p>	<p>باقی این کس در گوش جهان شع صافت همچو لولو می رود (۱۲۶)</p>
------------	--

<p>ترا مشاط حسن آرا نکرود اگر داغ کلف مه را نکرود خدایا جان ما از ما نکرود بدور ساغر و صیبا نکرود دق مهابا غرض سینا نکرود گراورا خلعت خارا نکرود</p>	<p>بهر آینه نور افرا نکرود سزد پروانه شمع تو بودن بصندت شکر تیغ برداشت اشارت دیده آن چشم بدست نه بکدازد اگر از شوق می شک چه پوشد کوه در بر موسم برد</p>
---	--

<p>بغیب از ناخن تیغ تو قاتل به تاقب عقده سروا نکرود (۵)</p>	<p>(۱۲۷)</p>
--	--------------

<p>چون کوه کمر شکسته چند چون شبنم گل شکسته چند</p>	<p>در یاد تو اند بسته چند فطرات عرق باضرا و</p>
---	--

با سنگد لیش بستگانند	مانند شاره رسته چند
دل کرد روان ز فوج اشکم	بر شور شن کمر دشته چند
دل چاک ز تیغ مهر اویند	چون ماه بچرخ خسته چند

۱۲۸	یک آینه است پیشش	۹
از تار نگاه بسته چند		

گره بی از دلم آن یار خود آرا نکشاد	غنچه ایچمین ایوا برخ ما نکشاد
نازشش عسمت آن پردگی حسن بین	که بر آینه دنی چشم تماشا نکشاد
خاک بر سر شد نم آفتد اینکخت غبار	که پیری جانب من دین خود را نکشاد
سخن مردن عشاق تو بهر جا که رسید	لبم از زندگی خفتد و مسیحا نکشاد
گرنه مضطر شده از ناله آتشارم	از کمر کوه چسار او من صحرانکشاد
صد هزاران گوه غنچه صبا گل نمود	مالها یک نفس این بسته دل با نکشاد
تا ز بر قدم سرود قدی افتادم	سایه سان چرخ ره عالم بالا نکشاد
خواستم بر سر آن کوه چه کنم ناله بزور	چکنم آه ز تیر سش دم گیر آنکشتاد

۱۲۹	تا لب لعل کسی نپذیرد بخت شاقب	۳
دخت ز عیب خود از پرده میا نکشاد		

زلف ناله فی میآید	می بگوئید که کی میآید
لیک تجلی شده و دیده زود	دل بسبب در که می میآید

۱۳۰	چشمی از بهر تماشا در بزم	۳
که پیری جلوه می میآید		

دشمن با دوست بیستام	در رنگ تو می چنان اثر کرد
بی لطفی یارم اینقبه کرد	کاش رخ تو الحسندر کرد

۱۱	در پستی عجز خود با بلند می	۱۳۱
	می شایه رخ لیستن بسر کرد	

تا بخار دل آن بسوزد نشود	چشم دارم بر رخ او شرفه ام تر نشود
آتش عشق برنگی که در آید بدلم	بی بساغر نشود شعله بجمر نشود
خار بخت پیا بار خرابی بر سر	به بیابان طلبت سبکسی در نشود
خورده ام زهر لطفی عوض شر خیار	که ز با نرا خیز از لذت شکر نشود
بینوا ز ناله من گر چه جهلن پر شو است	بمنفعالی آنیکه چو اینه محش نشود
قاصدم وقت غضب داد بستم کز تو	خوف نیست که چون بال که بوز نشود
اندرون جگرم آتش عشق نخرود	تا دل من تنگ سینه من نشود
بر نیام بمیان شهید اگر در خونش	سرمین با سر تیغ تو چو کوه نشود
بانوای زهره جبین حریف بزمین	راست نیست که حورشید بر بر نشود
کی قبول دل این سپهران خواهی شد	تا بقیض مرض عشق خفت ز نشود

۱۳۲	ظرفنگی من که بهر بیت رود از خود تا عقب	۱۶
	چون دست نگارین تو ساق نشود	

چشم نظر بازی عشاق شد	یار چو با آینه مشتاق شد
حل نکات دهنش کی گویی	معنی نایاب با سلاق شد
رعوی محشی لعلش چو کرد	می سحر محفل ز عنب عاق شد

کجف عشق تو تابا چشم
 خاک نشیند نشانه از وجد
 در عوض آه مشر را بجهد
 هست سر پای تو در پای سیم
 لذت شفا لوی شیرین لبش
 مستی اگر وام ز حشمت نکند
 چشم تو چون در ته ابرو بود
 خوف چه از زهر سینه زلف
 خوش دلم از مغلط یا رخس
 روم از آن رخ بچمن چون گشت
 خیره کند دیده خورشید را
 راحت وصل تو بود رخ دل

رنگ زردی همه بی باق شد
 چون سردست تو کمان جاق شد
 ناک دلم عشق تو حقیق شد
 ماهی زمین من آن ساق شد
 بهترم از شکر و قیاق شد
 می بگردم شهبه آفاق شد
 شیشه پر می بسطاق شد
 خال لبش مهره تریاق شد
 بادگران صاحب اخلاق شد
 بر سر شاخچه گل شاق شد
 آینه از تاب تو براق شد
 بسکه سحران تو مشاق شد

حسن به چاره اش شاقبیا
 در شک ده یوسف اسحاق شد
 ۱۴
 ۱۳۳

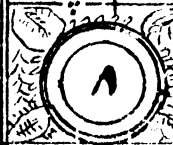
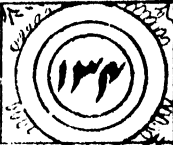
بسز می که آن جلوه آر نشیند
 چه کرده است لیلی از بچون ادانی
 براه هر ای تو برد امن دل
 سدر شک روان در غم نازینمی
 دل من تویی زار و از آفتابی

پری از تحیر به میسنا نشیند
 که خیزد ز کوشش بصحر نشیند
 کجا گرد دیگر گمنام نشیند
 ز دل تا در دیده صد جانشیند
 که فستق گشت سبب جانشیند

دم شدت در در پهلوی من
 چه سوز و دل غیر در محفل می
 چمن در بهار دگر رنگ دارد
 کجا و حشمتی هم رغان غایب
 در آینه چشمش آماشا چه بیند
 چه پر دابود محمود یا دستم یا
 بیک عشوه دخت ز پایش لغز
 که کرد این شب وصل روز چنان
 اگر خوابی از تاب حسن تو بیند
 دلم را شدت کشان بر عشقت
 ز حسن خط خویش در صفحہ زم





چه خوشن باشد آن در در فریاد
 تو باینده بنشین ای و تا نشیند
 چو آنغچه لب شکل کل و آشیند
 بشو شکر دین و دنیا نشیند
 که آئینه خود در تماشا نشیند
 که در کعبه یاد و کلیسا نشیند
 چه زاهد لب در و تقوا نشیند
 بروز سیاهم خدایا نشیند
 بنفرین یوسف ز اینجا نشیند
 سر بهر دیکر تقاضا نشیند
 بقطع نگاهم چلیا نشیند

بسر داری خویش ناز بیم تا قرب
 اگر تیغ او بر سر باشیند



ز رنگش کل ز کل آفریدند
 سر با یکچین رشک بهار است
 سرم با مال و کسبیل با تن
 ز بوی غنچه برین زلف مسائل
 بغور نکته ای نسخه عشق
 نگاهش را که خون من فریزد

بدورش این تسلسل آفریدند
 میانش از رنگ کل آفریدند
 ز سر تا پایمن چل آفریدند
 کرده در کار سبیل آفریدند
 دلم را بی تامل آفریدند
 ز شمشیر تنافل آفریدند

	<p>بجنب باند مباد حوادث که از خاکم حمل آفرینند</p>	
	<p>بدوش شیخ باشد خرقه ثاقب برای این خسرین حمل آفرینند</p>	
<p>در آن روز که در چشم دریا باز آید اگر کسی در آن روز شایسته</p>	<p>کز زخت شرم آفتاب نکند مست نازم زمین حجاب نکند بر قصب جور ما هتتاب نکند از می وصل کامیاب نکند شوخ من تیغ در قراب نکند یا میسلی سوسنی تراب نکند پیش باه من آفتاب نکند</p>	<p>یکسحر سر برون ز آب نکند شکر لطف دخت زر ستم اول من آنچه یافت از مهت بود دل تشنه و خراب تشوخ شده ای کشکان که تا نیدم نغم بی لطفش مخور ایدل بسیر جمال لاف ضیسا</p>
	<p>کلی شب بجز در خیال زخت ثاقب این آه را شهتاب نکند</p>	
	<p>فایز بیوی ورنک کل دار غوان نبود در نیمروز مهر بنور آبخشان نبود در پیش آن لب شکرین بیج شان نبود افسوس انکیه سینه صافم نشان نبود جز راحت غم تو دم شان نبود من دیده ام که هم را در مردان نبود</p>	<p>تا چون بهار در چمن آندستان نبود یکنده سایه ات چو شب ای شمع و قناد چون قند تلخ نبود اگر شهزاد را بترنگاه ناز تو می رفت هر طرف ریج و طلال او شده عیش و نشاط و طلق چشم سیاه یار بخشش کشید میسل</p>

سر بازار دلم طالب رسوا بها است
 ای پر یزاد ز رنگ لب پان خورده خویش
 خاک عاشق شده بر باد ز کم لطفی او
 صبح شیب است عیان و شب شام بگفت
 پر ششی نیت بسکارت ایشه حسن
 کن بیکر خم ادا کار قضا تشنه خویش
 صورت قلم از آئینه تنبیهت پدید است
 عفو تقصیرم اگر عقده لایحیل نیت
 از دل عاشق زارت خبری نکر فتنه
 میکند دعوی بچشمی چاه دقش

بکین نیکش عشوه پنهان تا چند
 آبرو رنجتن لعل بدخشان تا چند
 شد ز سرم آب امید آتش حرمان تا چند
 شوق خورشید رخ یار دو چندان تا چند
 یاد پامال ز بیدادی نیسان تا چند
 در دوش حسرت آب دم بیکان تا چند
 باز ای ترک خیال سر میدان تا چند
 وانگر دیدن قفل در زندان تا چند
 هیچ بر حال پریشان پریشان تا چند
 این ز بختناز دن چشمه میوان تا چند

بگو میکن ای مرد کب دین حسن
 چشم تا جت به نثارت که افشان تا چند

<p>سایه بال جاست بگردم آرزو در عرق انفعال غوطه شکر زد باید معجزه رسول شوق بقمر زد بر سر آتش نهند عود بلور زد بر قدم عرش ساسی خیزد هر که بد نیامی دون خجسته بزر زد باز بولش چرا خنده که سحر زد</p>	<p>درف آن کینه خواهد تیغ چو سوزد زبان لب شیرین مقال کشته ز بسنگ خویش و علی را چو خوست یک نمود شد دلم از عشق با بصره بحال فرق با وج سپهر که آنرا خلق خدا میزند دست بدانش گر نشود آفتاب ذره محسنش</p>
---	---

سر بازار دلم طالب رویاهاست
 ای پر یزاد ز رنگ لب پان خورده خوش
 خاک عاشق شده بر باد ز کم لطفی او
 سبب شیب است عیان و شب تاب بگفت
 پر سستی نیت بر کار دل اینده حسن
 کن بیکر خم ادا کار قضا نشسته خوش
 صورت قلم از آینه تنجیت پدید است
 عفو تقصیر هر اگر عقده لایح نیت
 از دل عاشق زارت خبری نکر گفته
 بیکند دعوی بچشمی چاه دقتش

بکین نکتش عشوه پنهان تا چند
 آبرو دقتش لعل بدخشان تا چند
 شد ز شرم آب امید آتش صحران تا چند
 شوق خورشید رخ یار دو چندان تا چند
 یاد و با مال ز بی دادی نیان تا چند
 در دلش حسرت آب دم بیکان تا چند
 با زامی ترک خیال سر سیدان تا چند
 مانگر دیدن قفل در زندان تا چند
 هیچ بر حال پریشان پریشان تا چند
 این ز نغمه زدن چشمه چندان تا چند

بگفتیم ای مردم کب دین حسن
 چشم تا بخت به نثارت که افشان تا چند

۸

۱۳۹

و کف آن کینه غلغله چو سوز
 زان لب شیرین مقال کشته ز تنگ
 خویش و علی را چون خوست یک هموز
 شد دلم از عشق با یضد الحال
 فرق با وج سپهر بود که آنرا
 طلق خد امیر نهد دست بدانش
 گر نشود آفتاب زره محسنش

سایه بال باست بگردم آرزو
 در عرق انفعال غوطه شکر زرد
 بایده محبت ز رسول شوق بقر زرد
 بر مر آتش نهند عود بلور زرد
 بر قدم عمرش سانی خیر برود
 هر که بد نیامی دون خبیه نبرد
 با ز برویش صراخنده سحر زرد

زخم زینتش رسید بر دل ما فدا

۸

۱۳۰

لطف دگر هست چو او بار دگر زد

نوبهارش نخلد بر خندد
بر دم خمب و تبر خندد
الحذر الحذر اگر خندد
که جنونم بدشت دور خندد
که لب زخم بر جگر خندد
بسم خود بخور بخر خندد
گر یه کن بر حباب اگر خندد

کلر خم در چمن اگر خندد
زخم کاری چو زان نگاه رسد
بسمل کین تشمش دو جهان
بوسهت این تنگی آن بین
چقدر کاست عشق آن قاتل
ز این رخ پر صفای و تابش حسن
عشرت دهر را محیط غم است

نایب المومن عشرت انگیزش

۸

۱۳۱

عوض گریه چشم تر خندد

آبر و کل بچمن میبیدارد
در لب لطف بمن میبیدارد
صورت گنگ و جمن میبیدارد
عشق آنچه از قن میبیدارد
شدم دم شام سمن میبیدارد
راحت رنج و جمن میبیدارد
بوی آن غنچه جمن میبیدارد

ز یکی آن شمع ز من میبیدارد
می نهد تیغ بغم آن شمع
هر دو چشم بر بندونی
هست گشته بدیای گرداب
ز خست از زلف تو خوشتر گردید
دل نخواهد جمن شادی را
محل که در بلغ دماغی دارد

حیف حریف دست در سما

عزیم تاق بکین میب زارد

۹
 همسلاک شک من دُر مکنون نمیشود
 کین داغ عشق جز دل پر خون نمیشود
 یکدزه شادمان دل محزون نمیشود
 از دست من خسرابی نامون نمیشود
 یارای ضبط آن بدل کنون نمیشود
 بوزینه را که گفت که میسرون نمیشود
 برپا ز شرم سر و کجی نمیشود
 جز الف لیله خواهش همچون نمیشود

۱۲۲
 چون چشم است اومی گلگون نمیشود
 در گلشن از مشاهده لاله شده یقین
 از باوه وصال تو ای آفتاب حسن
 دوامش پاره پاره سازم اگر دم
 جاناب در عشق تو کریم معاف کن
 در قرب یار لاف سعادت زند قریب
 تا عکس قامت تو بچشم تره متاد
 بر شب زداستان جهان بهر خواب خوش

از خال بر لبش کین طرف لذت

۸
 حسن بر عکس رو باو دارد
 غنچه حسیب تو سفره او دارد
 چشم هر چند جستجو دارد
 کی بلب غنچه گفت گو دارد
 بوی رنگ از تو رنگ بود او دارد
 دیده تر چه آبرو دارد
 سیل اشک اگر چه رود او دارد

۱۲۳
 یار آیین بر او برود او دارد
 بر درت ان بهار بخشش چنین
 که او نمی رسد نگاه
 دهنش را سرت خاموشی
 ای بهار هزار گلشن حسن
 تشنه بجز حُسن لبت ایجان
 غرق شرمم از آنکه بجز نشد

چیت این پرنیان که لغتش حیر

بر تنه ناقب آلودار و (۲) (۱۳۳)

کشتی بپسرد دیده برو تو وانشد
هی بی عجبضاست که مطلب ادا نشد

(۵) (۱۳۵) بر زخم آمدی و بجا مقدم تو شد
همی رقیب کچشم بجا نشد

چو کاخ چشم دریا خیز بستند
ز غمت از بسج زاهد پیش مستان
ز مغرکان طغ فواران ریز بستند
که راه او زد ستا و نیز بستند
کجا دل عاشقان بر شکب دارند
اگر ز زلف عنبر نیز بستند
بجز شیدش ز خط یکسر بهار است
که مفتش تهمت پاییز بستند

بر ناقب تهمت شیرین کلامی (۱۵) (۱۳۶) بعثت چون صاحب ترشیز بستند

بدیدن زخت افتاده بیسمانی چند
بروز و شب رخ خوب ترا خدا حافظ
ز خالهای رخ روشنت عجب آه
دم تبار روان دیده ام رخ جانان
بوقت نزع میگفت تشنه ویدار
خدا نکرده چو اهل شکم پی یکسان
برای لاله گر قرار شد در آتش گل
بران نشیند اگر بگذرد ازین خطا
از آن بگذرت عشقت سپرده ام دل زار
بصحن باغ کلی چند در غولانی چند
ز چشم زخم مه و مهر آسمانی چند
که چون نهاد بخور شپش آیشانی چند
بده خدا بتن زار من روانی چند
بمخلم آب چکانند کارانی چند
ز بار منت دندان خورم سنائی چند
که سوخت شعله رنگ تو دو دمانی چند
بیترت از دل جان کرده ام نشانی چند
که کرده ام بهر هزاران غم امتحانی چند

<p>بگوشت باد تو گزند سینه عشاق سینه ام شده یکدت فرامی بپزد ز رفتن پس و دیدن کلمه جانانا ز عشق حسن فرود شمع فدا ده دیگبار ز بار زنگ در ز سار انوریت شب و روز</p>	<p>پی حفاظت یک شمع باد بانی چند که خالی سندی و دش تو تیردانی چند یقین که در دل خود کرده گمانی چند هزار تفسیر در جمع کاروانی چند رسیده بر دل خورشید و مرگ رانی چند</p>
---	---

<p>۱۱</p>	<p>ر چشم اشک فرود بخت آه من تا وقت بین سحاب که چون بار در دختانی چند</p>	<p>۱۲۶</p>
-----------	--	------------

<p>تا شود ز شیرین لب آن یار در افتاد انداخته جای دگر پای اخلاص آینه حیرت شده خورشید تابش آوازه عشقت زدلم یافت بلندی آخر چه رسد بر سرش از عشق ندانست در زنده گیم بود گران با تعلق آن غلغله حسی که سدا پاست مژین بنمودن شان ز اند من و لب خط بپوش خوشبختی که دم ز در بخت از ره شوخی از بهر نشان گشتن تیرش ز ره وجد</p>	<p>شکر جلالت ز جلالت شکر افتاد ای خانه بر انداز چه خاکم بس افتاد اشکی که بیاد ز حسن از چشم تر افتاد این طشت بر سوا سیم اندام در افتاد فرمود درین محرم که بسس پنجر افتاد همه بسد فاسک مزارم بسر افتاد جز قامت رعناش کجا جلوه گرفتاد بر چشمه چون چه صفت را بسد افتاد چون رنگ بیکل خط از چشم سحر افتاد رسیده جگر بر دل و بر دل حکم افتاد</p>
--	---

<p>۳</p>	<p>تا وقت شده در بخت زین از عرق شمر خوش آب کلاست چه بگوشتن کمر افتاد</p>	<p>۱۳۸</p>
----------	--	------------

دیده خورج بلا نشینند	باده من صبح چو دیشینند
کس ظل سها نشینند	کف افسوس عالم چو بسر

۲	یا علی روز قیامت شب تاب بنفلا مان شهاب نشینند	۱۴۹
---	--	-----

ازین سوز آه من آتش اثر بار	بدل داغ غمت بریکه گر باد
----------------------------	--------------------------

۱۶	جم عشق آن طوفان خن صدق چشم شک غلط نم گهر باد	۱۵۰
----	---	-----

شب چو آن یار در کسار شود در خیال کلی نکار شود که دلم رشک لالزار شود دیده ام را چه نو بهار شود از غم یار بایه دار شود از وفا یم کجا شمشار شود پایمالم چو فرق خار شود عشق اگر گرد دل حصار شود بیقراری چو قبر ار شود پور منصور چو بهار شود بوسه از تو ما هو ار شود چه عجب سر و دل چنار شود	غم هر روز بر کسار شود اشک رنگین نجیبه مژگان ایچنان داغ عشقت انگیزم خسله در از رخ خزان گردد بسیج نقد طرب مانند بدل گر جفا تیو بیش از پیش است زار گریه بجالش آبله ها چه هر اسد ز آتش دوزخ دل چو آینه منظر رخ تست بر در از آنکس من الحق هر هر روزه است بخوابم ناله آتشین چو ضبط کند
--	---

<p>صخره یار آبدار شود مهسرت ای بوزاریان شود حشر از من چه گیرد دار شود</p>	<p>شده قفل را کند سیراب چون در فست میا طلعت گور دامنش گرییم الفتش دارم</p>
---	--

<p>۵</p>	<p>دل مکدر بود چه عیب تا قرب صاف آینه در غبار شود</p>	<p>۱۵۱</p>
----------	--	------------

<p>رخسار تو خو بتر نمی شد هر شام مرا سحر نمی شد در دور چو شیشه گری می شد در خسلق عزیز تر نمی شد</p>	<p>آینه چشمم از نمی شد گر سایه زلف او فت ای پیراهن دخت ز چه بودی ز کجاست بی عشق او زرد</p>
--	---

<p>۷</p>	<p>شاقب بودی اگر تو گل اندر دگنت گذر نمی شد</p>	<p>۱۵۲</p>
----------	--	------------

<p>باج از سوختگیهای سسندر گیرد عده آینه داریش سکنر گیرد بوسه از لب شیرینش چشکر گیرد بار عشق تو هر آنکس در گیرد چاک ازین در دو پرو پا کبر گیرد هر کلمه کسی از فغده بکرر گیرد</p>	<p>آتش سوز تر از کمر دل مضطرب گیرد بنشیند پی آرایش اگر آن شیر حسن لمختر می شود ایوا همه تنگش از تنگ از دو عالم چه سبک او خوش آسان گذرد خود بخود در کفشش از شوق رسد نامین تخمیش دفع توان کرد بیک بوسه او</p>
--	--

<p>۹</p>	<p>خوش بود هر داد آسپر محفل تا قرب بی دفع مرض شرم تو ساغر گیرد</p>	<p>۱۵۳</p>
----------	---	------------

<p>منهج حق و یقین را نیک رهبر یافتند خلق بیعت اقلیدم را پر شک و غلبه یافتند افسه سادست و پایت را چو افسر یافتند کز برت سواداری لشکر چو حیدر یافتند هر که دای استانت را چو قیصر یافتند مردمان از راه بنیش کان گوهر یافتند قلزم موج را عین ششم در یافتند هفت گردون را چو یک دریند جا گرفتند</p>	<p>چون برینا گوهر پاک همی سپریافتند از ششم سکنی فاز خوشبختی جسم لایم برمش از وجودت نازنا ارض و سما را حاصل است دور شد فکر شکست از خاطر پاک آن زمان کی رسد باز به اش فغفور چین خاقان تنگ از سرق چیره زیبات هر چشم مرا پیش دست جود آن عالمی که در یادلان حور و غلمان هر دو پیشت ایشر دنیا و دین</p>
--	--

<p>۹</p>	<p>شوقا قی شد عجب شیرین جبین لغت تو در مذاق اهل کلاش طعم شکر یافتند</p>	<p>۵۳</p>
----------	--	-----------

<p>یک کج آنز و او دگر آرد و پسند ز آنز و برای زرن بود جستجو پسند هاستم ز موی آن کس زلف تو بو پسند هرگز بچشم نامده جام و سبو پسند ما رست بر شش دم تیغ گل بو پسند با این نکشند چاک دلم را رفو پسند جان دولم نمود المهای او پسند باشد هزار مرتبه آن جوهر و پسند</p>	<p>آمد مرد و چیس ز دین چای سو پسند در عشق یار چه سوره خود زرد کرده ایم در کار نیست نافه چیس نمی شیم خم خم کشتم شرب چو دریا کشان بیام در کام تشنگان بود آب روان لذیذ دار بدست رشته و سوزن نگاه یار بر فرق عیش سهان زده ام پای همته خود شید و مه چه چیز در افزونی جمال</p>
---	---

از بهر سوزش دای و جانم بزرگ شمع

تاقب نمود عشق تبت شعله پسند ۱۵۵

<p>چند آنکه ز چشم دل عمان گل دارد از تلخی شهید و شکر سنان گل دارد بی شبهه ازین سه بر صفایان گل دارد ز خشم دلم از مرهم درمان گل دارد از دست تمام آیهوی بیابان گل دارد صدیج خورد بسبل در جان گل دارد کی عفو حق از کثرت عصیان گل دارد گلر و ز تو این بنده هزاران گل دارد تر گشته بسی آنچه مر جان گل دارد کز دستیم حضرت سلمان گل دارد</p>	<p>از فطره اشکم در غنطان گل دارد گرد لب شیرین تو این مورد حظ خاک قدمت چشم مرا کل جواهر والله چه رحمت و هدیش تیغ نکاست مجنون شدم از یک نگره چشم پرید ایمی که کشیدم لب زلف رسایش امید گرم دارم کن ز بد و عبادت صد و عده کیبوسه نمودی در نقاب از دست نگارین منم در تیره دریا در حب غلامان علی القدرم محو</p>
--	--

تاقب چو سر افروخت بدخواهی تداو ۱۵۶

<p>از سر و خیابان گلستان گل دارد بر کرد ازین عاشقی و پیشه من سر ماد خوشش بگویند شیر و او تنبیه فرماد آورد پیری را بغنوم شیشه من سر ماد زان دروغ نمودار کند پیشه من سر ماد</p>	<p>در کوه کنی بود چو اندیشه من سر ماد بسته کم بردن جوی و چپا کرد میوند لشکرت خست خیال رخ شیرین نشکفت بحاله دران از غم مرگش</p>
---	---

کام دلش از ذوق شهادت شده شیرین ۱۵۷

<p>در مرگ که شد قطع رگ زایشه من سر ماد</p>	<p>کام دلش از ذوق شهادت شده شیرین</p>
--	---------------------------------------

دایف
دایف

روایف دال بحجر

کز وصف شکر تو زبان در دهان لذیذ
چون شکر نیه است لب لستان لذیذ
شبه است خون دزخ بود پوچو شان لذیذ
فت مکر ربت ایجان جان لذیذ
در کام تشنگان بود آب روان لذیذ
از نعمت لبش کس شد اند جهان لذیذ

نی شهید ولی شکر نبات ایچنان لذیذ
از کثرت صلاوت و شیرینی کمال
شیرین ادای من چو زنده تیر جگر
از شربت نبات دز حلوای پسته
شمشیر ابدار روان کن بگرد غم
شد شکر آب آتش حسرت بجان نیک

۵

یارب کجا نصیبه شاقف کون که هست
دشنام تلخ زان لب شکر نشان لذیذ

۱۵۸

روایف رای همسرا

روایف رای همسرا

۱۵۹

در دل مرا از کلف نشست کج بر من غبار
کز نظید نهانم کرده است پیرا عجب
سیکند از باو عنبرم بر فلک قن غبار
بر بدن از قطرهای شگ شد جوشن غبار

تا ز خط بر خاست زان خساره روشن غبار
بسیل او است چندان ناتوانمیا تو
صحبت صداد گردد در میان او جفا
خاکساران را ز بهر حفظ آن تیر نگاه

۶

طوف دیواری چشم غیر می باید شدن
شکر شد جمع کردن سحباب از من غبار

۱۵۹

محو گردید از دل من نقش سر و جویبار
گر رود دل بهر ذوق داغ سوی لزلزل
عاشقان را با ده گلگون نمی آید بکار

تا چشم افتاد عکس قامت دلجوی یار
کی خود چشمم فریب آب رنگ نوبهار
بسوی دیکه بر سه از لبهای مست ایضنم

همسرا
روایف

جان بن یکدم بین آئینه را به سر خدا شد چو از پیش نظر اشعد و مانند برق این زمان در لفظ مکر و نیند در محسنی جدا	تا شود پیش تو حال عشق من صاف آشکار خنده زد چشمم ترم بر گریه ای بسیار مردمان در هر شل خار پشت دل پشت خار
--	---

۱۴۰	پرتوی قناد شاقب تا بدل از فیض عشق سینه ام از داغها گردید کجور شهید زار	۸
-----	---	---

کند چو چشمه مهتاب موج خیزی نور بیک نظاره او سوخت آفتاب از دور زندگی که کند بر که بعد مردن هم چو عکس آئینه بودم پس حجاب عدم نمک گذشت ز لذت شکر ز شیرینی شکسته حال زمین گیرم از سر زلفت چو گل شکفته خوری باده در سایه آریب	بعین عارضت آئینه گر شود منظر که حسن یار من زون کشت از تجلی طور نمک بزخم جگر گر نیردم کفن در گور نگاه لطف تو آورد جوهر سرم لطف تو ز نوش لعل تو افتاد تا لعل عالم شود بیاد ز گسست تو گشته ام رنجور بزاو حیف که چون سلف تو درم مجبور
--	---

۱۴۱	بجزین فلک افتاد اشک شای شاقب چو جبت آه شهر بار از دل محرور	۹
-----	---	---

بشب چرا شود مالام اثر پرورد بتاب جلوه او نور یاب خوبانند زگره خط نشود بصفایخ جانان ز ترس غیر وصال تو تلخ چون زهر است محیط جمع کند آبرو ز همه سیرش	که کرده مهر خشن سندانم سحر پرورد عجیب نبود اگر خورشید قسم پرورد که گشته هر نفس آئینه سان نظر پرورد بهت لطف بشقا لوی شکر پرورد چو آب چشم ترین بود گهر پرورد
---	--

<p>دل ز منت بر هم نیشود و هر چون مرز ز اشک کن با میان خاک اود بیا خوش کلو سوزد بجز شعله بر خنی</p>	<p>که هست در جگرش زغم نیشتر پرو که اوست طفلیم تبیم دل جگر پرو ز اشک گرم بود دیده ام شتر پرو</p>
--	---

<p>۱۶۲</p>	<p>زندگی من حکا و سفینه ام شاد است نولیم از سخن زان لب بشکر پرو</p>
------------	--

<p>بجز چه نمود از روان گوهر ز چشم ز خورشید شک غم حریفان بشم شک غم غم غم غم غم غم بی شمار شده گرفت احد شام بزیر شک تو ام روز در غم غم غم ز دست ظلم جو گوش کینه شد بجز بیات کنی خوش خوش و شک بین</p>	<p>که شد چه شک غم غم غم غم غم غم بخلد بر لب و لب است نام این ز چشم تیر در یاد و دستان کوه ز خمر است به امان آسمان کوه بگیر از کف آن شاه کشتن کوه ز شاگرد ز غمی رخ از ان کوه اگر ان کجا حد ز خواهد امان کوه</p>
--	--

<p>۱۶۳</p>	<p>زندگی من حکا و سفینه ام شاد است نولیم از سخن زان لب بشکر پرو</p>
------------	--

<p>نیلی دست در بر این آمان بنوز و تشکی گذشت چه آب از جبین تا بر جبین کب تو تیر خوار سید خون جگر در زنده جان بس است</p>	<p>ای نم تو نازه کجمن و مکان بنوز شرم تو انبفات که هستی به ان بنوز گشته است خم ز یاد بدست کجمن بنوز در یاد ز شنای تو در یاد کجمن بنوز</p>
---	--



بر روی خود ز نام مردان گریلا زین غم که تر زبان نشد از آب شاه دین	سیدی زمان بچرخ خورشیدان هنوز دریا ز موج سرزند و در نیخان هنوز
---	--

۱۱	تا قرب ز جیف که محروم مانده از پستان شاه زمین و زمان هنوز	۱۶۳
----	--	-----

فرزون ز عقل و گمان است شان شدوا غبار پاک بی ربه روان بنده نواز فرشگان همه شب پستان بنده نواز فرودش ناصیه بر پستان بنده نواز بخوان فیض چو شد پیمان بند نواز که دشمنان هزار دوستان بند نواز باستان مهرت نشان بنده نواز کفر خواب دید و پستان بند نواز متاع رازد اخر دکان بنده نواز زبان در یک نشد مدح خوان بند نواز	بیم مرتبه باشد مکان بنده نواز بچشم این بصیرت بشکل سر کشند سعادت نصیب نجاران برود بسجده غلغله لبس اعتقاد کس نواز کسی در پیش نباید نیست دنیا چه صلح کن شده در ذات پاک واقع برست از غم دنیا کسی که میل کند چنانکه عابد اسلام را کند میدار که در بر سرباز عالم هستی بیزم این سخن نیست قابل تحسین
---	---

۳	بجان دهن شده تا قرب ز راه صدق سرید و محقق بند گمان بنده نواز	۱۶۵
---	---	-----

بس بود سپهر این از باد رز خواب بر جهت کرده ام باد رز چون سندانش در آتش بخیز	ست می خواهد کجا و بیا و خیز بند چشمانم ز سر سستین نیست زاهدانگی ز می دوری کنی
---	---



خام دل را بچست نتوانی کنی
ثاقبا در آتش عشقش بسوز



آشنائی را نمیدانی بسوز
غیر از نزدیک نبشانی بسوز
قد چشم تر نمیدانی بسوز
کاج چسبن در سینه عطانی بسوز
سجاک گریبانی بسوز
خود نمائی در نمیدانی بسوز
پیش من العیشی ارزانی بسوز
بر دریم و باز سیرانی بسوز

دل ربودی در ستم خوانی بسوز
دورم افکندی از جان بر خاستم
بچو شکش از نظر انداختی
کو بر کوشش کردیدی دلا
با گریبان جاگهای خود چرا
شکش ای آئینه کی خواهی بسوز
داده ام با آنکه جان در بیع تو
غیر از اجاده در نرم خویش



ثاقبا حاصل کردی حسن چهل
کاینقدر در انانی دانی بسوز



روایف سیرین مهمله

گر شد پایبوسی او سرفراز کن
سازد بقدر چادر خود پا دراز کن
ببند کجا کلف رخ ماه بار کن
از شعله همچو گندم ختم آرز کن

بر دم کله برش سازد ز نار کن
طول اهل زندگی کوته ابروی است
خوشید گرز حسن تو کسب میا کند
گردد گرز تاب رخ آتشین او



ثاقب ز صافی بنیایانده است
در بزم می بدل کند ضبط راز کن



شکل آنجسان پری بر عرق انبویس
خبر د خمر رزود و بسینا نبویس
این حد شیم لب لوه خار انبویس
مشک حل کرده بشورار دریا نبویس

ای مصور رخ بر خوب بهر جانویس
گشت آغوش تناشس تپی ای ساقی
کی شود نرم لباشق دل سخت معشوق
ناکند و ابش کز خذه دمان صورت زخم



چهره چشم از عین مروت نقاش
در دل مرد یک آنوی صحیح انبویس



چشم بدو در همین سیر کمان ابس
جوش آن فردگی فصل خزان بار ابس
داستانش ز لب پیرو جوان بار ابس
از قناعت دم آب لب نان بار ابس
بهاش با تو چشم نکران بار ابس

غمزه ابروی آن ترک جهان بار ابس
گو بی بس که بهار آمد کن سیر چین
خیم زلف و خط نو خیز تو شد شه هر خلق
گر چه پاکند وقتیم و لیک آئینه دار
چشم آن نیت که از وصل تو دلکش تویم



هر دو صدش که چون نیرت و شکری شایق
این باغیا بود حاصل و آن بار ابس



ورنه بر آرزاد بار انیت و بس
یا دکن حق را بهار انیت و بس
بیعت سران را قرار انیت و بس
کاره ای عشق یار انیت و بس
عاشقانش را شاعر انیت و بس
بردل صائم غنبار انیت و بس

بی لعلق باش کار انیت و بس
کلشن هستی خزان دار و دمام
بسر دل آسایش از خشن بود
اولش آسان از خیرش مشکل است
عزت غم دولت مشاوی کن
عیب منی جوهر آئینه بین

دسته پیش خدا خواهد اگر خاک روی کن بقادر نیست لبس



کوی رسد رنگ با حفظ خویش
در کف ثاقب نثار نیست لبس

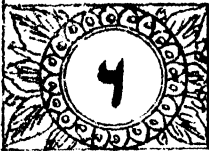


روایف شین مجرب



ز پیچ سردم لبس شوم قرمان شیش
داغی گر شود سودانی زلف گر گیرش
ز خون من شود گر غازه بر خشار شیش
کجا از بر لبی بشکند چون غنچه دلگیرش
ز بی طفلیکه با باد ادا سازد حق شیش

تمت کاریکه دارد سیند را غریب از تیرش
نیخو اید لبیر سبستان چشم واکردن
سباد از رشک با رب خون بر خاک کجوش آید
ز انفاس سبحا چاره در دم نیاید
صفائی صبح از خورشید انور میکند حاصل



چرا در دیده او خشک میشد آب از حیرت
سیندیدی اگر ثاقب آینه تصویرش



ز آنکه بند چهره اش را منظر تمثال خویش
ز بیدت کردیده آهو کنی خصال خویش
کل در آتش هست از رویش رنگ آتش
از کمال سادگی میدانم استقبال خویش
بند آنجا شبنم گل چون سمندر با خویش

محو حیرت میشود آینه از اقبال خویش
نقش پایت هم دم رفتن ز دوست میرد
گر شبنم بجای ناله لبس سزا است
گر پیشم آید آن ترک سنگ بر پستل
در چمن زار یک رنگ حسن او آتش زند



نیت چیزی غیر نقش اسم عظم ثاقب
روز محشر گشت ایم نامه اعمال خویش



سینماید بنظر اسپهر بر یادش

آماز روی صغنی در دم افتاد آتش

<p>تا بحسن نگد افروز تو دل داد آتش نکند در چمن از همسر تو آید آتش چون چنار آید در آرد دل شمشاد آتش گر نماید دل سوزان در اباد آتش</p>	<p>گشته مرشد شتر از بهر شتر تو سپند کی شود لاله بدل سوختگی رنگین تر قامت گرم خزام تو بید بند و عجب الا ان بید چون شمع بخود میلرزد</p>
---	--

<p>۴</p>	<p>دل سنگین بنام زنگد از خفاقت</p>	<p>۱۴۲</p>
----------	------------------------------------	------------

<p>خداوند کن سیرایم از چادر بخدانش نیستی گر بر آنگیزد قناب از روی تابانش چو ترکان غنچه سال ای نظر غار غنچه اش کمال سیر اندازی نگاه چشم قنانش که از زخم طبع دنیا گلستان شدی باانش چو بوی گل هوای میشود رنگ از رخ باانش</p>	<p>پر روئی که دارد دماغ بر دل ماه کفالتش گشاد صبح خورشید آفتابی از شعق بر سر بصحراییک دریا در چشمش میرسد مژگن زمین سر به بر کشتی مردم سبب از روز بسیار ایتها هم بسیل خود را تماشا کن شب مهتاب اگر آن سر و بالا در حسن آید</p>
--	--

<p>۵</p>	<p>نگاه غیر را کی نصبت رفتن دید خفاقت در انخلوت که چشم میشود چون سحر باانش</p>	<p>۱۴۳</p>
----------	---	------------

<p>ز گل جان خور بدنیسان گهی باب گوی باانش زند و دم چون تو بر طوفان گهی آب گوی باانش قنار و کارم چو شاخ بستان گهی آب گوی باانش که دیده ام آن در لعل خندان گهی آب گوی باانش</p>	<p>ز شرم و تاب غذا جانان گهی آب گوی باانش ره و مجالم زگر بیاگر شتر آیم بر دل کند سر نم وصالش تنم بیالدف فرا قش روان بکابد زگر بر رخ راهی فرزندم بسینه دل راز ناله سوزم</p>
--	---

<p>ز سر دهری زگر خوشی که با تو باشد بایات</p>	<p>۱۴۴</p>
---	------------

۱۴۵ گومت نایل برشت انسان گوی کبکی آلتش ۸

پی نبردیم سوی سنزل خویش
بر نفس تا زدیم محل خویش
چو نمودی صدای لعل خویش
لکن آئینه را معاین خویش
بر کشم شاخ آه از گل خویش
بگرشد خشک تر ز ساحل خویش
خواست از پنج محل شکل خویش

ز سیدیم تا در دل خویش
جرس کاروان بهت حباب
طشتم ساز قص بر پا کرد
تاب خلجت بروی آب آورد
تا بهارش دهد گل تاشیر
پیش چشم که روکش ابر است
دل ز راحت نیافت آسانی

یار بیگانه گفت ناقب را ۴
۱۴۶ لایب ید در کبر محفل خویش

داده شد دایغ ز رشک و چمن از وی آتش
چو تماشا است که در حرس تو پرسی آتش
همچو جالنت عزیز میم در وی آتش
کل کند بتیو بجنل گر از نی آتش
نخن از شعلگی خویش زندگی آتش
در قمر شعله زبانی کبند طی آتش

تا بر افروخت گل توتو از می آتش
دست و پایت ز خار و تو از می آتش
گر می عشق دم سردی پیری خوشتر
دبدم ناکه اش شمع گداز و جگرم
پیش تاب رخ چون مهر تو ای برق ادا
نخن از حسن کلو سوز تو بر جا که رود

سیر در رخ چون کند ناقب ز دامن ما ۸
۱۴۶ بشود از لب او نغره بی بی آتش

از نبره خط شده است رو پشیم

حسنت که چو باده بود در جوش

افروخته بزم بیداعنعم بیریم ببادس و قدی گرمی نبود مرا بنا شد خورد زه حسن باه من نیست باز لطف رساش لب لیل القدر افشرون تر از ان بیا داری	ای شمع زبان دراز خاموش چون ناله قریان خورد گوش لعل تو نمود غارت هوش باید سر بود فاش بر دوش گرد و مجال دوش بر دوش چند آنکه بظاہر فراموش
---	---

۹	خواهد بغایت تو شاقب کیبوسه از ان لب شکر نوش	۱۴۸
---	--	-----

دید در خواب چو آن قند چشم سپهش بدش مهر چو آئینه نشیند بر صبح کند از غمت پامالی سر باز اش لاله رویان که بگلزار جهانند هزار ملح فرما در حلوای لب شیرین شد روز خود شیره بگذره نه بنید نوری بهوای رخ رنگین تو گل در گلشن ماه نور است از ان ناخن پاستبیبی	میله سمر ببقیاد ز سهیم گمش بپذیرائی عکس رخ روشن جو میش ماز نا بر گل فردس برین خارش شمع سان داغ بدل داشته در نگمش یافت چون لذت شفا لوی ازینش کی فتد بر رخ تو دیده مهر و گمش عند لبی است اگلبا کج بود چاچمش کج نهادند سر جرخ از انز و کلمش
---	---

۱۱	سین بی ساخته اش برودل شاقب دست مشاطه آئینه ندارد گنیش	۱۴۹
----	--	-----

در خسران ایچمن چنان کن پیش	برگ سبز است تخم درویش
----------------------------	-----------------------

تایش هوس و ماه کم از کم
 عشق فزکان چشم هایش
 جوهر عشق من تماشا کن
 در غرض حسن است خوف از غیر
 بزم می آن است شیخ بیا
 پس اوی نشینم از ره عجب
 گر بچرم است تشنه رحمت حق
 شده ام من ز خویش بیگانه
 منتش کی ادا کند دایه زار

پیش حسنش که هست پیش از پیش
 بر سر سوزنی نمود فریض
 بنده آئین سر را مقابل خویش
 بهت در کعبه انفس در نشویش
 اگر کنی حرف لای پالایش
 هست مال عرب عرب را پیش
 میکشاند عاقبت اندیش
 آرزوی گانه گشتی ای جان خویش
 هست حق نیک گردن ریش

۱۸۰ **بردم پیش از زند تاقب** **۱۰** **گر بساید رقیب عقب بکش**

موج حیرت بود از لب که بی دیدارش
 دوش گردید سر زرم نگاه غیبارش
 ندیدم از کیش رخصت سیر گل و باغ
 چه عجب عشق خردیاری حسنش از مهر
 لاله خسار گشتی شعله شد از نابودن
 گردید در دور که عشق سبقها خواندم
 آنچه از فرقت او میگردد در دل زار
 کوی یار از سبیل در میان چمنی است

گر بصر او در دیده شود کسارش
 چشم بدو در ز صاف آئینه حیارش
 که سینه کجایانک سینه آزارش
 کشد از یوسف یعقوب سربازارش
 پر بسوزای که از زار و چند انگارش
 بدید معلوم نشد نکته از اسرارش
 نوبت قلم اندکی از بسبارش
 طغنه در بگل فردوسین خار پیشش

چه مجال است که در لذت شیرینی تا قند نکرار کند بال لب شکر بارش

۵

دید چون زر گشتان مهیت کسی
دخت ز با همه شوخی شده ساغر دوش

۱۸۱

رویف صا و مهمل

سرد سوز آتش تو گل علی الخصوص
باشد کنش گره غنچه از صبا

رود و سرد بود شباه فصل گل
زید اگر چه خرقه گلد از زاهد

مست شراب لعل تو گل علی الخصوص
دایمی نمود ز نعمت لب علی الخصوص
شد بزم وصل گرم ز نقل علی الخصوص
از ذراع می رود این تو گل علی الخصوص

بلا لایح از ذراع دل که کند عرض
از خبی عشاق بود در حجت معشوق
کو تو چو بود سر ساد و صفت او
مستند بیک گردش چمت همه مردم
در قافله پیشروان ره تحقیق
در کوشش قوامی است جان خبر برافت

۷

نایب نباده سینه بر زبر کوه
خستستان جبار دل علی الخصوص

۱۸۲

رویف ضا و حجه

زین شمع بان محبت آن که کند عرض
زین بخت بان یار خدا با که کند عرض
طولانی آن زلف چسب که کند عرض
در دور تو از ساغر و صبا که کند عرض
جز ناز دل و ایشی که کند عرض
افسانه این سلسله بر پا که کند عرض

چند که را وقت شده است ز افکار
پیشخت اوج شریا که کند عرض

۹

۱۸۳





دیف ظای جمله

بر میان شیشه شد ز نار خط کرد مندر ساده را طوما خط چون بر آمد بحد رخ دلدار خط کرد تا حسن تر آن سر فاطم کرد چون حسن شد زن بسیار خط طرف سپید اشد بروی بار خط گر که کردی بعلل بار خط تا رخت را گشته جانب وار خط	چون بر آورد آن بت خو خوار خط چهره او صحنه نوشتند بود دیدم خورشید تابان سر مه خواست اهل چین در یک کمر و ساختند آتش هموار روی ساده بود خار زیر برک کلن نهسان بود خون دل یا قوت می خوردی از رشک جانبان گیت غیر از بی کسی
--	--

<div data-bbox="240 937 363 1072" data-label="Image"></div> <p>است دو د آتش کل ثاقب نیست بر خضار آتش بار خط</p>	<div data-bbox="708 937 880 1072" data-label="Image"></div>
<h3>دیف ظای پنجم</h3>	

این بار و ناتوانی بسیار کن لحاظ اینکه بصورت کبر کن لحاظ سردار من نیاز من زار کن لحاظ جانا مچو شکار شب تار کن لحاظ سوی چمن سر ام و بکل خار کن لحاظ در بزم سباده ساغر شکار کن لحاظ	میلان کحل چشم تو ای بار کن لحاظ نازک لت بدیدن عکس زنده است در آرزوی لطف تو سر نذر کرده ام سنگن لبید مایه اول دام زلف را گر بدست خورش کنده صحنه قریب گفتم که چشم مست تو منم بخنده گفت
---	---

<div data-bbox="240 1622 363 1700" data-label="Image"></div> <p>تا قتب اگر بشیشه پری را ندید</p>	<div data-bbox="708 1622 880 1700" data-label="Image"></div>
--	--





۳	در خاطر تصور دلدار کن لحاظ	۱۸۵
رولیف عین مجله		

<p>یک پزیرا دست در میان شمع زا که دارد سبجی صد دانه شمع دار شد آشب بی پروانه شمع بال او آئینه و جانانه شمع از دم گلگیر سازد شان شمع گشته گل در محفلش فرزانه شمع</p>	<p>گر چه باشد جان رکاشانه شمع کی شود در بزم می پروا انگش دعوی منصور گو بردم مکن حشش از پروانه گرد صاف تر در سر محفل بی هر تار مو تا زیزد آب از تاب حشش</p>
---	--

۴	ثاقبا در بان و بزم از تاب او	۱۸۶
میشود هر سو بر پیمان شمع		

<p>بر کف نهد چو دزد دلا در سپهر شمع هر چند سر در رخت کجش زان شمع روشن مثال آئینه شد زان شمع گرفته است طرفه چو پروانه زان شمع خورشیدان یکاد و دعای حرا شمع</p>	<p>دارد کجا ز دزدی سوزم نسرا شمع کی دیدم سر عارض عالم فروز او از تاب عکس برق جالت بزم می خال سیاه بر رخ پر نور کرد جا خواند صبح و شام چو بنید روی تو</p>
---	--

۵	<p>داغ جنون محسوس رخ با رک کل کند ثاقب جواه بر سر بزم از داغ شمع</p>	۱۸۷
رولیف عین مجله		

<p>که فرق نیست زابروی بار ناخبر تیغ</p>	<p>چو آبروست شوم گر غبار مقدم تیغ</p>
---	---------------------------------------



<p>در آتش است دل من بزند گانی خضر اگر بدست تو قاتل به منیش مکدم به پیش خدیش فرکان آن هلال ابرو چه است بیاج بشمشیر بر کشتن خصم در ابروی تو صنم غمزه فرض عین بود</p>	<p>در جای آب کلوتر نکود از نم تیغ بخون چو زخم نشینم زگر بر غم تیغ چو بهر زیروز بر کشته است عالم تیغ دعای سیفی ما است همه در تیغ چنانکه موتی چو هر است تو ام تیغ</p>
--	---

<p>۱۸۸</p>	<p>فردی است گلستان زخم شاقبت رسان دگر بخدا قاتل آب ازیم تیغ</p>
------------	--

<p>بدر دست تو بسم الله انضم بر تیغ تمام شب میمن بهر میکند بر من و مندم حیات ابد کشته عشق بین نوازش او کرد یار قاتل ما</p>	<p>بهر کشتن من خورده قسم بر تیغ چو آفتاب ند دست صدم بر تیغ کهن ز خون من این نکته را رقم بر تیغ بجای نارسا دم را پیوست بر تیغ</p>
--	---

<p>۱۸۹</p>	<p>غین مباحث از قتل شاقبت در لیش دید بهار گل دلا درم بر تیغ</p>
------------	--

<p>دلم بود جهان گشت از برای سیراغ ز بوی سنبلی فردوس کرد بیکانه چو جلوه گر شوی اشید رو بیان سازم تو آبدار کنی چهره ز آتش می ز بوسه زدن یار فال کام گرفت</p>	<p>نزدید خورشید کوی یار جای سیراغ شمیم زلف تو تا گشت آشنای دماغ بین فکانه عالم تو بود دعای چیراغ مرا بجاک برابرسند هوای ایلاغ بدو در حسنستان سبب سندان کللاغ</p>
--	--

<p>ازان باتش بچران می ل شاقبت</p>	<p>شاقبت</p>
-----------------------------------	--------------

۱۹۰

که هست سوزش پرواز مدعای چراغ

۴

رویف فاد

دل بسیر عشق مانند خذف
 شد دلم از تیغ ابرویت دو نیم
 چشمم همی کن لبین مردی
 از بهار رویت ای رشک چمن
 غرق شد چون کشتی طوفانی

پی کهر آبی نمیدارد صدت
 سینه ام تیر نگاهت را بدست
 کین نظر بازان چو مژگان ز صدف
 شد کل از رنگینی خود بر طرف
 دل بجز سر رود در گرد آبرفت

۱۹۱

چون ندیدم جای خود را پیش حسن
تا قباد عشق گردیدم تلف

۴

رویف قاف

دارد بهار حسن تو در جان نسیم عشق
 لشکر زاشک بود چو در قلب گاه دل
 دل را که در سراق چو بیمار دایم هست

از خط رسا ندانمت ریجان تیر عشق
 شبنجیون قناد و کرد پریشان نسیم عشق
 کفایت از دوای وصل تو در جان حکیم عشق

۱۹۲

نقلیسم کرد در حسن چون از کتاب حسن
چون من ندیده طفل سخندان نسیم عشق

۴

گردش چشم ترا این دل ویران مشتاق
 حاجت پیر من از دستش افتاد مگر
 صبح چون مهر جگر سوزی عشقت خوانان
 کی ز ترس دگران لطف نمایان خواهد

بارم آسوی شوخت بیابان مشتاق
 که بصره اشده دیوانه عریان مشتاق
 مهر چون صبح بی چاک گریبان مشتاق
 دل من هست بیک عسوه پنهان مشتاق



شدند ای سرکسوی تو جگر سنبلی | خط مشکین تر از سسته ریحان شتاق



چند شاقب محزون بلبا افتاده است | درد خواهد دل و جان است بدرمان شتاق



رویف کاف تازی



یوسفی نیست چو حسن تو بنگران نمک
خط بنبر تو دمسیده است بمیدان نمک
شده بر چیز رفت چو در کان نمک
لب شیرین تو شد نعمت الوان نمک

مصر روی تو عزیز است باخوان نمک
سبزه بر چمن زروید زمین پر شور
خط نمک خال نمک چهره نمک حرنج
عشق پر شور بود لذت خوان عاشق



عسلی که ز حسن نمکینش پدید است | شاقب نظیر فو که لعل آده از کان نمک



جان مغیب السلام عليك
زومه بهت السلام عليك
ایچبسان پر در السلام عليك
کشته از در السلام عليك
دوشن مغیب السلام عليك
دفع ظلم و شر السلام عليك
خضر رار بهب السلام عليك
ای خور انور السلام عليك
پیش حق اکبر السلام عليك

جست ای حیدر السلام عليك
یا علی ذابت لست بعد نبی
هست وصف تو قاسم لالزاق
طفل ششماه بوده درمید
لا مکانست بهر اجرت
کردی از عدل خیر شامل غولش
در ره مشکل خدا جولی
ذره سان بایست پیش تو مهر
ای خدا ای نصیر بان قدرت



بردرت ایستاده روح الامین کرده اند اولیا زمین بوسیش من ندارم بحشر پشت و پناه	دستها در بر السلام عليك صاحب قنبر السلام عليك غیبه تو دیگر السلام عليك
---	--

برسول و بان **تفاوت** بخش در محشر السلام عليك

پرسد بقدر حسن تو تا جیب تنگ اشک چون در رخان بسند که در جو کند غسل از ضبط که ری کار من آخر بسر رسید فوجی از سوخ برد با باد چشم من پیشش چه در حساب بود جز سردی و بجز غیرم کنون بقرب حضورش نشان شده است در گردش است طالع چشمم زد در چرخ	افتاده ام بخاک ذلت بزرگ اشک افتاده است پر تو عکست بکنک اشک باشد مکر برات حیاتم بکنک اشک با بحسر دیدنیت تماشا چی جنگ اشک طوفان نوح چون شود ای دیده ننگ اشک ای چشم دور شو که بناری خدنگ اشک تا قتب بود چو اختر شیاره رنگ اشک
--	--

۱۹۶ ردیف کاف فارسی **۷**

صبا اگر فلند پرده زانرخ کلرنگ صبا اگر فلند پرده زانرخ کلرنگ اگر ترا سر قتل من تباشند تنگ بسان سنگ فلاخن فلند در دم حرج ز آب حسن تو بجان خط و دم چه عجب بسخت جان بکند سوز عشق بیسج	چمن مجس شود و غنایب گردد رنگ چمن مجس شود و غنایب گردد رنگ فدای دست تو ام کار خیر اید رنگ رخسار کو چو آن شکب حور صد فرنگ ندیده که ز غم می پذیرد آئینه رنگ کباب کی شود از آتش جگر گرسنگ
--	--



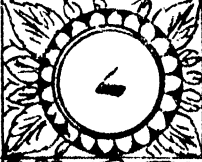
در گوغزلی شاقبا ازین خوشتر
 فراخ حوصله فکر است و نیست قافیه تنگ



زند بر آئینه چون لعل غوطها در رنگ
 چو شبنم از رخ کلهها پرید بلب رنگ
 چو شیشه که درو میکند پری نیرنگ
 میان تیغ تو جوهر جویبتان رنگ
 نمک بزخم دل من قند ز شورش جنگ
 اگر صبا زلبت سر کند فسانه رنگ

ز آفتاب خست عکس گرفت بر سنگ
 نمود تا بچمن آفتاب آنهنگ
 بود عسقرزده خساره ات ز آتش می
 ز بس سرت قدم برقص میاید
 بحفلی که نشد ساز و در بقدم تو
 برنگ غنچه شود دست خواب گل چین

ز الفت بت بند و نژاد ای شاقب
 روان چشم تراست سیل اشک چو گنگ

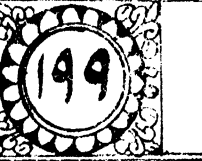
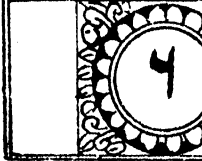


رویف لام

آب شود آتش خسار کل
 شد نمک سینه افکار کل
 ساقیم از زاده شکار کل
 عبرتی از خنده بیکار کل
 پیش رخ یا طلب کار کل
 یا شده در گردن او مار کل

پیش لب او مکن طهار کل
 در چین ای یار شکر خنده ات
 اگر و کلهستان کف خاک مرا
 عیشش جهانرا نبود اعتبار
 نیست بگلزار جهان بسلی
 جمع بود تخت دل لب بلان

بر دل شاقب چه هجوم آورد
 معنی بسیار زنگار کل



شود چگونه بگلش نمود آتش گل
بآبیاری حناره غرق زده اش
پنی کشیدن ریجان لعل او نقاش
ز چهره اش گل آتش زیان کشید از تاب
بود مبارکت ای بسبب آشیان بندی

که سوخت تاب خشت تار و بود آتش گل
چه سرد گشت چمن با وجود آتش گل
درست کرد سیاهی زدود آتش گل
باب رو تو گردید سود آتش گل
که هست شعله سبب از زور و آتش گل

زده است ثاقب ز کین مزاج طبل دار
حدیث لال رضی با سرود آتش گل

همین باشد حسد ای پتینه دل
تهی زین ربک کردم پتینه دل
همین شیر است اندر پتینه دل
و مادام آفسرین بر پتینه دل

نگردد عیسر عشق اندیشه دل
ز کو کبها اندام چشم بهبود
بجز خربت علی در سینه ام نیست
بیکدم کرد قطع خنسل امید



چه شد محکم بجاک عشق ثاقب
باب حسن او بر پتینه دل

شعله های سحر او سود چراغ داغ دل
آسمان نیلگون دود چراغ داغ دل
کین هوا کردید مردود چراغ داغ دل
کرد عاشق دود اندود چراغ داغ دل

کی بوصلش هست بهبود چراغ داغ دل
یکشتر از زده اش خورشید با این روشنی
مژده بادم بجایک شش حرص دنیا کل کرد
یکشتره منت پذیر سر بر چشم یار نیست



سینه ام تاریک بود از گر مجوشیه های عشق
گشت ثاقب پرتو آموذ چراغ داغ دل

<p>دگر آرم لعنتت از کجا دل مرا وصل تو میسباید ترا دل بدردت خستت از خارِ عناد دل نماید مشرق صبح صفاد دل که هست ای یار از اهل و فاد دل شود زان ماهی کجس بر باد دل کجمن پیدا خدایا شاه عادل</p>	<p>اگر از من بری ای دلربا دل بگیر از من بده ای جان جانها بیویت غیر رحمت بافت انگل اگر آید خیال مهر رویت و غاسنما جو کردی عهد و صل اگر داری طمع دامن دورم تجاوز کرد از حد غم کفار</p>
--	--

 <p>۵</p>	<p>شود دنیا و دینت خود با تویت اگر سب دی تو دوریاد خدا دل</p>	 <p>۲۰۳</p>
--	--	--

رولیف میم

<p>آب تابی برخ از دیده گریان دارم بیج و تابی کرم از طره پیمان دارم یکدیگر زیر از سنبل در میان دارم شکل آینه بدل عکس تو نهان دارم</p>	<p>گر می عشق تو تا در دل سوزان دارم قسمت کس نشد از ما رسیای افسوس در خیال خط و زلف تو اگر خواب کنم گره در بهر تو حیران ز کویت دارم</p>
---	---

 <p>۳</p>	<p>مهر را سوخت بر دانه خجالت بچسبید لعل نور که از شاه خراسان دارم</p>	 <p>۲۰۴</p>
--	--	--

<p>تا گرفتیم در هوای سبزه این دام دم میتوان دادن ز آسانی بچو بغام خم</p>	<p>از پریشانی لب او کرد آهوی آرام دم طفل را در خرد سالی علم آموزی خوش است</p>
---	--

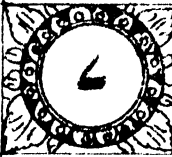
اگر بر بنید شیشه چشم سید مست ترا



۲۰۵ بشکند در بزوم خویش از بخود بهیاهام حم ۶

جلای دیده ام گواز غبار سرمدی آیم
لینم ساز کوی آن بهار سرمدی آیم
مگر سوداگر حسنه ز بار سرمدی آیم
چو تیر بر صید از کار زار سرمدی آیم
بچ خلق زیز و هموقار سرمدی آیم

چو میل تیره بختم از دیار سرمدی آیم
سز در خاک پامین چشم طور جا گیرد
بکای عشق از زبان کرده ام صبر خوشی
بکتاب اول عاشق نگاه آن سینه ترکان
شیم چون زلف او سامان نوری در غلدا

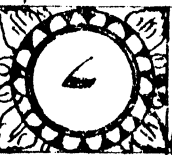


در بخا لغزشن با عین مو حبت شاقب

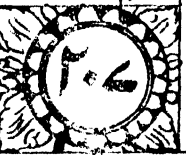


مان نغفسرود و چرخ بر شیرم
در لبندم چو آسمان زیرم
کی نهد پاسبان ز بخیرم
بست زلف او دست نخیرم
آب انقاده عکس تصویرم
کس ندیده است آهوی بیوم

مانه نبود چون سحر پیرم
گر شگفتم چو گل پریشا نم
سنگین چشمم کرد محب نوم
چه پریشانی مرا پرسی
چشمش من بود ز جنبش او
چشم او را کیدم نیت



خون شاقب نکرده قاتل



اختر آسای نظر آید خورفا و چشم
شوق دیدار تو کرد از نظر ما پر در چشم
مردک شت چو اسوز سمندر در چشم

پرتوی است اگر زانده انور در چشم
دبدم همچو نیکمیل پریدن دارد
گر ز تاب رخ او ساخته اشکده اش

<p>گردش چشم سیدست تو شاید دیده است ساده رویان همه آئینه صفت خیرانند عیب ناصافیم از یک نگهت زایل شد</p>	<p>شوم تازیکه چون خط ساعد در چشم ای پرچکبهره نیاید چو بهتر در چشم چه سهر داشتی ای آئینه جوهر در چشم</p>
--	---

<p>۲۰۸</p>	<p>ثاقب شکم بچر ولدت کوشند کرده ام سر ز خاک و حیدر در چشم</p>
------------	---

<p>سر مر اسازند در چشم خلق افزوده ام است روشن تر قفا و تها بچشم خورده ام پاد پای زندگانی چون دو اسپه میرود خواهشی افتاده به زینت چشم خودش سوج شیرینی صباحت نیرند از روی باید شد چو عکس جلوه حسن بر پرده جلوه گر</p>	<p>تا بعین خاک ریبا غبار آلوده ایم بسیان نازکش تازنگه هم بوده ایم از غبار عرصه جولا گهشس مکتوده ایم شکر لند از نیه بختی بزرگ دوده ایم شیر و شکر در خیال دیدنش آلوده ایم صورت اینها محو بخت بر بوده ایم</p>
--	---

<p>۲۰۹</p>	<p>ثاقبا در خوبی ذکر کرب و دندان یار داسن این مقطع از لعل و گهر آمده ایم</p>
------------	--

<p>بازیر سایه زلف صنم آسوده ایم ماهیان از فلس در بجزند مت کشته غرق سینه از دایع محبت گشته صحن لاله زار قیس و فرهادند در گشتگی چون گرد باد</p>	<p>از سیه بختی پریشان دو عالم بوده ایم میل اگر داریم بر جمع درم سپه بوده ایم زین گستان رشک بر باغ ارم افزوده ایم در بسا بانیک بی ربه بر قدم فرسوده ایم</p>
--	---

<p>۲۱۰</p>	<p>در وجود ما عجب ز شعله عشقش ثاقبا شمع سان در سوختن راه عدم هم بوده ایم</p>
------------	--

پیدا کنم نگاه چو خورشید و در چشم
برگشته است تا ز کمان ابروی کسی
تا بسره مندی و از جنون تو گشته سر
از جوش اشک چون نغمه سیلداروان
دیدم چو ساین رخ پر نورا و نجوا بس

گردن سر میسازم کشم اشک ره چشم
ناله زوکی تیسره خلد برنگه بحیثم
تا برم کلاه داری کی سبک گد چشم
وارم ز دیدن ذوقن یار چه بحیثم
لیدم پسید گشت و نه سارم بحیثم

۲۱۱ چشمه جمال کسی دیده مردک
یا قتی بجای آه کنده او چشم

خندوش باو بار میطلبم
بتمنای حسرت آن گلر
از برای طلوع مهر رخس
در زمان بلای فرقت او

عاشقم وصل با میطلبم
سیر باغ و بهار میطلبم
چاک دل صبح و آرزو میطلبم
صبر با خستیار میطلبم

۲۱۲ آبر آرم رخس ز ابر حجاب
اقاب گوار میطلبم

بزم می چون که جلوه ساقی مسم
حرر خاک رت تاشده بت تن ز بیم
پوشش آینه روز چشم من بخند
بمخنده نقش بر آبی ز لب گفت مرا
برای اینکه بحیثم ز غم عبور کنی
بعشق شعله رخی سوختم سر ابارا

ببینی بشیشه کند قصه دجام بر دستم
سری خلعت دیبا نماند کد چشم
که همچو صاف دلان بنده پاک با رسم
ز بوش گزیده چو در کوی یار چشم
پس از نگاه برین کبر موج ترن چشم
ز چون سپهر بر آتش قناده بر چشم

توان بر آتش هموار گل کبابم کرد	که صید دست نگارین باز من شستم
شکستگی ز من اکنون شکست دادم	ز بس ساید خیم زلف یار بستم

۲۱۳	گاه کرد ضمیر جنبه شاقب عروج بعد فنیافت طالع پستم	۶
-----	---	---

بری گتم ز دین صلح با چندین فزونی کردم	بعشق بکینم آویختمه داند حق کردم
منووم عشق را پیدا بدل از عین محبتها	گرفتم آفتابی صبح سان تا سینه شق کردم
شبی پروانه بال خویش می آتش از بر شمع	سواد کسوفش روشن ازین یکد و ورق کردم
صد از شیشه می شب بهین در گوش می آید	صفای چهره اش چون صبح بود اکنون شفق کردم
بعکس کینا بر نشاء گشتم ای برادران	در آن جاده ذوق چون یوسف دل اغرق کردم

۲۱۴	ببرش بر سید وصال زخم سر جز شاقب رقیب بی ادب شوخ دیدم رنگ فنی کردم	۷
-----	--	---

دل را بایک نگاهت چنین فرو خستم	آئینه که بود نچو دین فرو خستم
رفتم براه عشق تو ای کسان بی ادب	اسب لگام و فاشینه و زین فرو ختم
صد ناد و غزال نفس را بی نثار	بایک شمس طره مشکین فرو ختم
هر چه سیر است قدر بر قدران بد هر	پیش چنین و بروی او چنین فرو ختم
ستر خاک کردم و باز نیز بر	قالین بسبب دوادم و بالین فرو ختم
آسوختم بچشمیت اگر طریقتی را	مادام در ولایت تروین فرو ختم

۲۱۵	شاقب لصد ز اتملق چنین سیرید چون کینت بهر آن کلین نگین فرو ختم	۸
-----	--	---

کیدم کج پداز لب شیرین کجا لبم
پیش کسی زبان نکشایم با حیتاج
با آنکه در دو رخ ز طفلی همیشتم
از بهر دیدن رخ و کی بود و ادنش
بر فرق آسمان شکستم گوشت کلاه
حرفی بوجوه بعضی کسی گریان کنم
باشد لب تو چشمه حیات من

فرموده اگر چه عشقتش لبالم
هرگز نکوید از سخن مد عالم
مگرفته است نام علاج و دوا لبم
چشمه جود است و منتظر و هم جدالم
گرد در سبب بویژه آن لبت لبالم
گو یاست و مبدم ز شکر آشنالم
بر او زوق جان دیدم و زوق عالم

تاقب نام هست پیر از زوید
یارب سرم بیای کسی دارالم

چون سلی شمع در یای قانم
سیان او چسان آید چشمم
بهنسب باشد مرا ظاهر کردن
ببغیر آید اگر کیفیت عقل
ز می گوید خدایش عقداک
بنعمت لذت فسوس نورست

ز بس زو سبلی اشکم طلاطم
بیا کیست چون تا نظیر کم
بخسلق آئینه آسایب مردم
بناشدمی فلاطونیت در خم
بجلی شبنم نشست بر برانجم
دلیم آگاه گشت از جاک گدم

بزم شاقب تلخی چشم از غیر
کنی شیرین حکایت بستم

نه دل باغ تو ایامه پاره سوخته ام
عجب تری ای که دل سخت او که از نشد



که نیند دل جان من شراره سوخته ام
راه خود جگر رنگ خاره سوخته ام

نگاه گرم تو که بر من بگویی بر شیب توسیه بکنی با قریب و ز آتش بترک شبی بوصل تو ای نقاب فلان زدم آتس رختای برق چون فستق شدم	ازین ادای تو دل را دو باره خنتم دوان دوان چو غنچه بکناره سوختم بوی خن این چنین استخاره بر من زدم نگاه کردم و تا ز نظاره سوختم زدم
--	--



۲۱۸	بغیر سوز جز است ز رخ شد آفتاب چو طفل مهر درین گاهواره سوختم	۶
پیشش چو سرشک دیده رفتم در بزم وصال تا بلعلت چون اشک چکیده در نرفتم آشفته بدیدن خست گفتم آذینش خط او بر منم ای پسته دمن روی نه لبی	از پای نزه دیده رفتم چون ساغر می رسیده رفتم صد شکر بر رخ تو دیده رفتم سحاب صفت بر دیده رفتم در خطوه گشس بر دیده رفتم انده شکر طریقه رسیده رفتم	

۲۱۹	زاد بیا پیش چون زلف کسی خمیده رفتم	۱۱
انتهای زحرم دور از نشان کردم بچو طایوس تماشا کردم نیست عشق بجز سیری تا بدم جا بود تا بجا رسیدی خورشید بر آرم نامی تمری از شک فله طایفه بچون گزار	آنچه آید هیچ دوری نشود من کردم من خود را ز گل و رخ تو گلشن کردم خاک یک دست ز بر باد بر تن کردم خوش شماع دایم جان در ره زین کردم طوق در بند تو جانا چه گردون کردم	

<p>نام با آنکه نه سبب سوزن تهنیت کردم باز از دست مر کوب و بر زن کردم دوستی حرف بدلداری دشمن کردم سرور و در چمن این بند آمدن کردم ای چنان بد شمشیر تو گردن کردم</p>	<p>انقدر رستی عشق تو بر بنده چریت سنگ شفلان چو بی شور خون یاد جز با غبار نشدین گماش چسپد از پای اینک ز بالای تو حرفی نزن دوره عشق تبین چو بر جان بازی من</p>
--	--

 <p>۹</p>	<p>دل ساده شاقه کز روی حسن تو ازین آینه روشن کردم</p>	 <p>۱۲۰</p>
--	--	--

<p>پای بر کسیر با سیدم گردش خورشید کجا سیدم هوشش بد بنال صبا سیدم آب ازان تیغ ادا سیدم رشک بهر تبت بدنا سیدم</p>	<p>سر چو بان زلف دو تا سیدم ساقی مپاره سبزم آمده است بوی گللی را بد ما غم رساند خنده کن ای تشنگ لب زخم دل می نگرم جانب کوی کسی</p>
--	--

 <p>۱۱</p>	<p>است نخل شک زلف کسی نسبت آموخت سیدم</p>	 <p>۱۳۱</p>
---	--	--

<p>شک صد عشرت که عالم بود عینی نه ام شمع زرم بسوز من گوید اگر پرواز ام دشمنی با من کند از دوستی مکن از ام ما هم از رخ بسوزد دشمنی در کاشانه ام کز می عشق تو شد بسوز من پیا از ام</p>	<p>کر کنی آباد از خلوت دل ویرانه ام در چسپن گل را برم بر مشهد بلبل نیاز میکند حرف قریبان لطفها بر غم میشود پرواز سان خورشید گرم سوختن در دم ساقی به فیکین بر تویی آن شتاب</p>
--	---

از نگاه لطف کن ثمرگان خود را شاندام	ساخت لاغر چو میوه چشم پوششهای او
خواب شیرین مست نمازیر او بدافسانام	رشک فرامدم دماغی دارم اندر جان کنی
صاف گوید هر که در دیوانگی منسر زانام	نیست نادان غالباً از عقل دارد برتر
غزوه و قیمت هم یار تیغ و عیب زانام	بنده اویم که در بازار مقتسل میدهد
چشم اگر در خاک ریزد شک جگر در دانه ام	در نگاه عاشقان گروم نهال ابرو

۱۱	ثنا تقیادل را بوشت نگاه دینی رسان	۲۲۲
گر کنی از کن عشق آباد کنج حس زانام		

مراقامت خم از پیری و زور ناتوانی هم	کمان باره قتر احسنی است روز افزون جوانی هم
ز قرم ناخوشی دارد لبم در بگانی هم	ز باب بردش ماندن ز تاب برش رفتن
بزمم کلمه زار است و شراب ارغوانی هم	بر بنیم جانب جور هست چشمه گوثر
عرق کرد امی بت چین چین بنه اومانی هم	ز شرم آنکه لغت صورتی نگرفت از دستش
ندارم هیچ رنج مرگ ذوق زندگانی هم	بیشتر میسبانی که وجود او عدم جوشد
که حسن یوسفی داری سیحالی توانی هم	چه پردا عاشق روی ترا از جان نشانها
شدی سرور خواندی مطلع سبع المثانی هم	نکروی یادم از اخلص چون دور از برت گتم
بچشم شادمانی رو نماید کامرانی هم	ز راه مروی در کلبه احزانم آرائی
عجب این مهبانی هم غریب این مهبانی هم	چو شوق در دلم آمد جگر شد تیره چو لبس
که در زیم هست شیخ نامح و پیر معانی هم	ببینم قوت حکم که غالب می شود شب

۳	چنین باید عمل کنی پابل سخن ثواب	۲۲۲
که جود لفظهایش دارد و شوقی معانی هم		

در نشینم بخت دوی رادم	چهره ساکشته در جهان نامم
تیغت اکنون شود ز خون برآید	کار فیت ده است با کامم
پنجهکها نشد بغیر از عشق	تا هنوزم در آتشش خامم

۲۲۳	از برای حصول صاف دلی	۵
خون بزنگه سیاه پاستام		

بسوز عشق تو چون آه شعله زن کردم	صنوبر دل خود را چون آرزو کردم
سوی خوردن خون در چمن نشد کارش	چو پیشس فنج کل زاندهن سخن کردم
بعب پوشی این جسم زار چون تصویر	بسر حیات بیک کهنه پیرن کردم
بزنگگی بی پوشش مگر گشتن بود	که بعد مرگ بتن خلعت کفن کردم

۲۲۵	کسی نماند بدست قدر دان تا مقب	۱
از ان جهت وطن خویش درد کن کردم		

ز کس نیست دلبری دیدم	بازه سه سه شمار ساز غمی دیدم
قا مشش یاد کردم در فتم	در گلستان صنوبری دیدم
لحتمی از دل گرفته می آید	اشک خود را دلاوری دیدم
گشت حیرت بزم که حسن ترا	صاف آینه منظره سری دیدم
خط شصت الهوی ترا جانانا	بزنند مکرری دیدم
جاده عشق گرچه طلی کردم	لیک در هر قسم سری دیدم
بسر آستان شاه نجف	هر گدارا چو تسمیری دیدم

تا مقبایش خنده در چینه

۲۲۶ بحسب سواج راتری دیدم

در سیر گل چمن آزار میکشم
کی منتِ درستی معمار میکشم
تا رنگه چو برنج دلدار میکشم
لطفی که من زدوری آن یار میکشم
برون ز شوق راحت آزار میکشم
از ناله اب از فلک تار میکشم

با حسرت بویش از فلش غار میکشم
تعبیر کاخ خود بخسری سپرده ام
کی چشم من بجایب خورشید و رفتند
در قفسه او گوی شود قسمتِ قیب
از آزار حق چه تنگ کنم لعینش
ای زهره و شش مایشی از مهر ز من

۲۲۷ ناقب حقیقت صنم از کفر یافتیم
از سینه تار منت زنا میکشم

یعنی براه عشق تو جان افتاده ایم
چون جان ز ضعف برکتش افتادیم
زین ره که در بلای گل و افتادیم
ما هم لبان آب بهر جان افتاده ایم
کشتی نشین شدیم و بدید افتادیم
در عشق آفتاب چه حبه افتادیم
بر روی آب سچو مصلحت افتادیم
ما را بگیر درست که از این افتاده ایم

اشفته تر بدامن حسرت افتاده ایم
آورد جسم ما چه نقابیت بروی آب
خوشتتر از مرتبه رغن روغن
خالی ز آب نیست چه کی قطع زمین
کشتی صفت روان بهل بسیل آب
تو جان گرمی ایم ز سردی هذر کنان
این سرق عادتت با این جان قبول
صدا ل شکل است ترا نام با علی

۲۲۸ ناقب بکوه درشت بیابان بزم
افتادگی کسی که کنوان ما افتاده ایم

افتادگی کسی که کنوان ما افتاده ایم

افتادگی کسی که کنوان ما افتاده ایم

<p>نهد بر دل تو کرد داغ سامانی که من دارم بسود ایت زبان شد سود کانی که من دارم چرا گاه غزالان شد بیابانی که من دارم که مرهم میشود بر زخم پنهانی که من دارم که دید این سین چشم بحر طوفانی که من دارم بگیر دوام ابراز چشم گریانی که من دارم که حبت میکند شک گلستانی که من دارم دو دآمرزش استقبال عیبانی که من دارم</p>	<p>شسته فخرم که دارد شوکت و شانی که من دارم بنا شد کس چون پریا به با زار محبت را خیال چشم او در سینه ویران من باشد تنها میکنم جراحی تیسر نگاهش را بعشقت زور اشکم بین چون کوه برداجا بغیض دید آنخو رشید سباب طراوت را چه دارم داغها در دل بعشق لاله خناری زاعمان بدم کیدم ندامت گر شود جان من</p>
---	---

کاهی از نامل گر کند شعار شام **۲۲۹** **۸** نند ناصر علی چشم دیوانی که من دارم

<p>که پریشانی و پریشتم به رخشان و همسر تا بانم عشق در سینه شد چو مهانم شکل آئینه صاف جیرانم دم تیغ تو آب حسابوانم دید این غنچه بوی ایمانم شنیدم آسای بوهل گریانم</p>	<p>جان دل هستی دل جانم به شب در روز پر دور خسارت به بنادم دل و جگر پیشش چه پری منطری که از حسنت قتل کن زود نشدنی میرم گل کست حبت پنجه زو لم به سحر دیدم آفتابی را</p>
--	---

شدم از قتل رهنما **۲۳۰** **۱۱** و شمشیرت آب حیوانم

امام الهدی السلام عليكم
 بر فردی جزا السلام عليكم
 که سازم فدای السلام عليكم
 بس ارزان بهای السلام عليكم
 بود درونش السلام عليكم
 پریشان صبا السلام عليكم
 بود گریه زال السلام عليكم
 سه و خورشیدها السلام عليكم
 ترا و مرا السلام عليكم
 بجز بیا السلام عليكم

رسول خدا السلام عليكم
 توئی شافعیت خوش منبک
 بتن جان چه چیز هست وقت خیرت
 دو عالم بیکر زه خاک پایت
 خدا کردت آئینه و گل خدای
 چه کجاست رسانید رفت که گردش
 بیاد لب خنده خیز تو چشم
 پیش ضیای جمالت بچشم
 خوشابلس و گل خدا کرد پیدا
 خدا را بکن دستگیری که غم



بیتاوت که عاقبت زوقیات
 بنسب شما السلام عليكم



دی ز من نخبه با سکون جو اله کن
 که در رخ خورشید را از اله کن
 بر بختم سر به از مردم ز راه کن
 بدفع عارضه مهری برین قبله کن
 ز خال عارض خود تازه و اع لاله کن

با جنون نشان لغت ایفران کن
 پوشش حسن جهاش اب اندرون نقاب
 چو قدر عاقبت الفتم نمیدانی
 بروی ساده بنه نقطه بعد از ایشان
 خرام در چمن امیت ما ز بی پروا



بخانه از کف شاقب که غیب



	سیر باغ بیاد سر پالای بکن	
<p>در غمش چشم تری پیدا کن گر تو خواهی که شوی محو عدم تا کند چشم پدر را روشن دل اگر سپی چو کتانت ترا</p>	<p>شکل شبنم نظری پیدا کن صحت سو مگر می پیدا کن شکل یوسف پسری پیدا کن یار رشک قمری پیدا کن</p>	
	پیش چشم آینه روای تا قرب و دیدنش را نظری پیدا کن	
<p>بچشم اهل حسد کم کوششانی من تو مگر از نگاه بی سنوایی من نگرد هیچگاه آتشوخ دلرایی من اگر چو زلف پایش بودستانی من چنین گو که چهره اگر دناضانی من بجز خلاق شود برده بی ردا من</p>	<p>کند طال ترا پیش اگر جدائی من اگر نه بهر تو سامان عیش ساز کنم ز ترس نیک باغیار را ز کرد فاش ز بهر با سر سو کو تهی نخواهم کرد خراب بجز تو سازم با کزن خود را اگر بچشم خورشید کی توان کردن</p>	
	پرس شرح پریشانی دل تا قرب شود دماغ تو بجز زلب کشانی من	
<p>نزد به هیچ کی بر تو گواهی از خون گشت زین وجه نمودار سیاهی از خون خوف دارند بدل مردم داهی از خون برگردان سر آن یار آهی از خون</p>	<p>گند رای لعل قبا پوش سیاهی از خون سر چشم تو نشتر بک جانم زد قاتلا از دم تیغ تو ندچم سر خویش بعد بدت شده عازم بی قتل عاشق</p>	

بسمت دردم ز غمت گرفتار پیش بر لب زنگ مسی نیت که پیدا شده است	خواهد اکنون گرم نامتسناهی از خون دو دواز آتش گل، سچو سیاهی از خون
---	--

۲۳۵	آنچنان ساخته تا مقب غری زنگین تر که بطرحش شده مملودل آهی از خون	۵
-----	--	---

گشته است ربط دیده گران آستین گردیده بی لباسی مایه سرور تا دست ما ز گردن او باز مانده است از بیکسی نکود کسی پاک اشک ما	تا دیده ایم ساعد جانان و آستین چین بر حسین زدیم ز دامان آستین داریم چاک چاک گریبان و آستین بر چشم ماست منت دامان آستین
--	---

۲۳۶	تا مقب ترا ز فرقت جانان اشک سرخ دامن شده است رشک گلستان آستین	۱۰
-----	--	----

ماه گیر در شبی بیتاب زان نوحه چین تا بزم می عسرق آورد آن نوحه چین گری می تا عسرق آورد زان نوحه چین پیش او کی چهره گردد بد مانند سها تا رو و پیران بشوق سجده خاک رش در جهان سر مایه افتاد گویا کرد جمع در عبادت کی رسد سجدی و سان اندر چین بسکه سائیده است در هر شب بصورت شد لال گر بر بنید این غزل اصائب تا صر علی	هر سحر در پیش او ساید خور خا و چین می نهد تریاب آن از آسمان اختر چین پیش تاب قطر بایش می نهد خضر چین گر شود با همسر از فیض درش عجم چین از دو کیسو بال پیدا کرد چون کوه چین بر همه اعضا ازین وجوه است بالا چین گر کند گلها زاران سجده از هر چین بدر از استانش بر فلک لاغر چین از زنده است بر درم ساینده تا محشر چین
--	--

۲۳۷
۷
 لوح محفوظ ذکر کردم تصور تا قبش
 آنو ششم سرور نام مبارک جبین

با و شوق شد را هر کبیت این بیک نشسته چشم جادوی او چو حسن و جمالش زیر فلک برنگ رخ و غسل شیرین او بیک ساغر باده عشق یار بیک زخم ترس سرنگاه صمغ	فکاده ست خضر از نظر کبیت این دو عالم کند الخذ کبیت این سه و خور نشد جلوه گر کبیت این فدا ایند شیر و مشک کبیت این ز خود گشته ام مجیر کبیت این بدف شد دل و هم طر کبیت این
---	--

۲۳۸
۸
 مجدد و سیر طره اشک شاد
 فدا غنبر و مشک ترکبیت این

خواهد چو ابر زیده بهر جاگر لیستن چشمی نهد ز ابر این وسعت کرم عین غم است در نظر خنده جفا درد و رست شادی و غم هر یکجا چون بار شد بنرم تو سینا و شمع را تا دل پریش گشته بسود اتی زلف شادیت طرفه بر دل مومن هم چنین	اندر فضای گلشن و صحر اگر لیستن خواهم بر تنک طرفی در بار لیستن باید نشاد مانی دینگر لیستن با سمانت خنده مبتلاگر لیستن بر دم بجاست خنده و بیجاگر لیستن کار نیست در شب بید اگر لیستن خوش خوشش کمر بلائی مگر لیستن
---	--

۲۳۹
۹
 عاشق ندیده هیچ جز شوق بهر
 شاد تو ان مجال اینجا لیستن

دردم عشق آن زنانه نشین
دو چون بحر موج خیز بلاست
اهل آسبال را اگر قرار است
خار عشقت خلید در دل من
فرض عینم دو کانه شکر است

شده مانند حسن خان نشین
آبرو جوی دبر کرانه نشین
خانه بردوش شد میانه نشین
عجب این تیر شد نشانه نشین
که نکهت کرد آن بگانه نشین

تا قضا شوق نایاب او که چون خان آکر است از نشین

بوی بکله از شرم نکهت او
همچو بلب شد آشیانه نشین

چه خاطر جمع شد دل دبر من
روم چون بپر و هلش همه شوق
زدست زنده از گوید خدایا
ز قلم نیست خون برگردن تو
ز آدابت سبوح القاب نوشت
هنر آئینه را شد عیب بینی
تو اناتر شود گر نا تو انی
چه بیماری که برگر نیست فرقی

کجا بر دیکت شاقب نظر کرد
که میکردی نظیر بر دیگر من

آرد بدو در جام نخای چو بار من
آئینه پیش چشم نهاد گر کار من
چشمی بند بر فتن گردون عیان
بند حقیقت دل سیماب از من

معلوم شد ز لود سنگ خزار من زیباست چشم شیر چراغ خزار من سوداگری به ملک جنون است کار من مجنون لبر زمین عرب بشکار من	کوهی بسینه حسرت یا رست بعد برگ خجگر کشید قانع من سر نمانتم دا دم بهای کیسوی او نقد دل زد ایلی ز روی جن ادب پس نشین تو
--	--

۱۰	شاقب آفتاب کسی دیده و کرد عین برهنگی است مگر برده دارن	۲۲۲
----	---	-----

نیست حاجت بشکر چسپیدن که ترا دیدن و هم نام دیدن غنچه را طاقیت گل گردیدن اشک باید گهر سخچیدن گفت گو مات لب جنیدن تیر کاری بنک دزدیدن که دلش رست ازان بخچیدن نیکت ز مردلی فهمیدن	خوش بود بوسه ز لعاش چیدن صورت ایند فواه سسم گمی کی بود پیش لب و خنده تو شل در سنگ شود در میزان عرض مطلب نجبوشی خوبست بر نشان بگرم چند زنی عشق بر گریه های خندد الله الله چه مشکل است
---	---

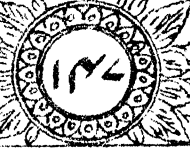
۲	تیشه دگر تو شاقب تیز است از نی لعسل سخن کاویدن	۲۲۳
---	---	-----

بر دو چشم شده چون کنگه جن بر سر سبزی آن رشک جن	ما جنت شده رشک خورشید به ضرورت ترا سپهر من
---	---

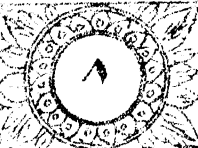
۱۱	۲۲۴
----	-----

در زندگی پر محسوس کنی از تو انگری
چون شمع بزم سرتبکته کن لبند
از دیده بهر نشود نمای نبال عشق

آخر غریب وار بگورت گماشتن
بستی بود تیغ سحر گردن فرشتن
بایست تخم اشک درین خاک کاشتن

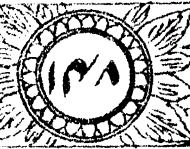


ثاقب از تلخ غمش سر عشق و عامنی
سشیرین تر است پند و نصیحت گماشتن

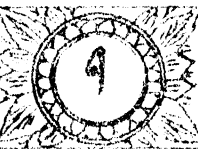


ای جنون در ره او پانده تو داری زمین
مستی با دوه عشق و سر درد آتش بس
چقدر سوخت گاهم خورشید بل مده مهر
گفت با سر و چین باد صبا از حیرت
چون کنی غنیمت مر ایام بگاه گلگشت
ریخ چون گل نمائی ز غمشش خون گرم
ای پری رو بخجالت شده ام از خود گم

فکش خار بجهت از تو داری زمین
ضمم همیگفت بمنیانه تو داری زمین
ای فلک چشم تماشا از تو داری زمین
روش القدر عین از تو داری زمین
در چین خنجر دل دانه تو داری زمین
راز در پرده خفا از تو داری زمین
اندرین دهرش نهان تو داری زمین



ثاقب امر و زمین بر چکنی در دنیا
در نه امید لب سردانه تو داری زمین



تلخی با دوه غمش در شده تا بکام من
ماهی از ان نمیرسی در کف هیچ مغلسی
انده ماه من ز مهر زمان شده بزم چون مهر
ناز ترا سرم فدای مهر سرت و جلا
چاکر دخت ز روشدم دو وقت ادم از زمانه

ترش چو سر که کشته شهید ملت او در آم
دوش ترا از اوج ناز ظرف کشیدم من
خنده برین بیاض صبح کرد سواد شام
بر دل دیده مانده پا گوئی همین مقام من
دست دهد چو قرمش شیخ رسان سلام من

عالم و کرم و خیر است مکر و نفاق
جزا در دنیا تو داری و در آخرت

<p>تا بچمن بهایسان آمده لاله سامن طرفه بیک نگاه رفت از کف دل نام من بوسه بده ز کوه آن نیست دگر ندوام من</p>	<p>داغ نصیب شد کل چون دل از غنایب شاه سوار من چو شد جلوه کنان تخت نین اول تو گنج لذت است از شکر و نبات پر</p>
---	---

<p>۳</p>	<p>از تو شد هست تا قبا کند کر این سخن هست علی امام من هست علی امام من</p>	<p>۱۴۹</p>
----------	--	------------

<p>ماه رارشک آفتاب کن</p>	<p>درد در شبخ نقاب کن</p>
---------------------------	---------------------------

<p>۴</p>	<p>گر کین بر وجود خدایم خنده بر هستی حباب کن</p>	<p>۱۵۰</p>
----------	---	------------

<p>بیگانه از خودم چو شد می شنای من زخمی اگر بر خشم می خون بهای من خاک سواد میکده شد تو تپای من افتاد این با کسیه در قفای من چشم تو تا ندست لبه جانم ز من زان بی وفا بگانه دل بیوفای من</p>	<p>دانه فریب عشق ترا بیوفای من فرزاد که من تو بگیرد ستمگر چشم سیاه مست ترا تا نظر کنم درد دل خیال کاکلی شکست افتاد از دیدنت بجز در پیشال شد بجز آفسون عشق کرد جهان ساده ای شد</p>
---	--

<p>۹</p>	<p>ارموز سینه شد بد آن صدم همچون شاره در عکسنگ های من</p>	<p>۱۵۱</p>
----------	--	------------

<p>صد در یوان فدائی سرور دنیا دین سر بر آورده آنکه در هستی ز جیب اربعین گر بود در قصر جا بهت آسمان یک شمشیر</p>	<p>ای چو شاهنشاهی و نام مبارک تو دس جلوه گرفتت بودی مانند یاندر ما وطن درد و عالم رغبت او را که داند جز خدا</p>
---	---

آفت ز در روضه ات کردم روان ریایی
سجد گاهش استمان روضه پر نور است
رو به آغوش بود کفایت را سوراخ گور
آسمان بال را اسد العین است گشتیبان تو
است را خوف عصیان چیست در زودای خوش

فرق نبود در میان موج و چین استین
وزن کی خورشیدی شد نقد رهش جبر
زور بازو تو گوگرد دیگر انیسر خسرتین
بر جبین گرز سجود در گهت در از زمین
رحمة للعالمین سی رحمة للعالمین



روضه ات نزدیکتر میندزم از فرط شوق
چشم من دست او ماقاب بود خوش درین

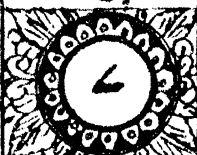


شهر خود گردن درش درت روح الامین
لزه افتد ترش بند کرد در خدمت
لمعه نور جمالت را بهر صبح آفتاب
خاتمی ز انگشتری برداریت جم نامور
لایق سمنگیش است که ابر کی شود
بر فلک از احتساب خوف نافرمانیت
گر رود بهر طوافش باز جوت کی کند
تیشه کرد از ناه نو در سینه خود کنده خست

چون سازد بر مسان خاکش بخت و عجز
غذری بجانی نیاید صورت دیبای صبر
می پرستد همچو شامسی کجسرخ چارین
سنعمی باشد ذلیل از خوان جودت ریزه پز
گر جنب بیدات شد است ترغیرین
زهره کرد با دروغ نزد یک سازد درین
جان شیرینم کس در است شیرب انگیز
نقش مهرت آسمان بر رخ مانند گلین



بلبل شیر از کردی تا قبا بود سه اگر
بر بسا بازم طبیعت صد هزاران افزین



پایند عشقم از سر زلف تو یارین
لطیفیت وقت آرزویم ای صنم

ترسم ز میج بار لبش بهامتی یارین
دهن بلند باشی مگر دم غبار من

دیوانگشت گل ز بهار جمال تو شده مثال صورتی یواگرت نام	بر خاطر چمن شده بار هزار من از حیرت جمال تو آئینه دار من
بینم چه ماه و مهر فلک بر دو عارضت بگرفته دو عالم پیشم و دل مرا	پر نورای نگار بیل و نهار من مخدوم بر و بحر ی دفعه شکر از من

۱۵۴	ثاقب نهاد و سر خود را بر سنگ همچون چناب بوسه ای نگار من	۳
-----	--	---

قل شد بهار تازه چمن را درین زمان در خاطر بهار چه بسا داده جا	بیل بزرگ بو پر از گنج اشیا کز سوسن است تیغ بدش بی خزان
خاری از لطف بکل از بندش صیبا	خون جهان ز هر گره او میشود دکان

۱۵۵	در کوه و دشت شد با من جوش لالهها گردیده فراغ رشک زان در دل چنان	۸
-----	--	---

شگفت اگر بزرگ گل از بهار چمن بشع لاله گل روشن است بچشمش	نشده مقابل و تیوای نگار چمن تبا حمن تو گردیده غم دار چمن
چه بنیلان سجده گاه نال می کردند برای دیدن رو تو گشته آئینه دار	زیک کم از گل رویت بود ز من چمن بیدیده گل ز گرس در قطار چمن
نمی نمود چو گلگشت یار بر رفتش بدیدن رخ خویش تا با بر صبح	بهشت روضه چو اداشت نثار چمن چهار شبنم کل است شکبار چمن
بجای حیرت ای آئینه رو بیک گشت	شده است صورت سیماب بقبر از چمن

بزرگ زخم نشان ثاقب ایدر گل

از بس تنگ گاه است دل فکار چمن

ردیف الواو

۵

۱۵۶

خطوط موج گردد از عرق صن جبین او
که در زلفش گره افتد ز روی آستین او
ز جوش گریه اش نگ چمن گیسو زین او
سلیمانیست همچون روزیر این کین او

ز تاب کینکاهم رنگ بازویاسمین او
خسوست خیزد از آتش گزاید در میان زین او
بهر صحنی جگر خون گشته لعش و جنبشند
دل بر کسکه باشد نامزد از نقش داغ تو

ز خون نموده او دارد الام شاقب

سزاوار است گردد موم قلب آئین او

۶

۱۵۷

در صحبت من غنچه ستغاری عجب از تو
پیش در گران اینسه داری عجان تو
در خنده کنون همچو اناری عجان تو
از بنده خیزد هیچ نداری عجان تو
در شوقی کجور جویم شغاری عجان تو

چون کل بر عجز به عجب از تو
از ساد گیم جسم کنی گرد ماست
چون بسته زیدیم مثل تو بر سرم
در دیده منی کوشش باحوال قبیلان
گراوه کنی شیر کن از بساری

شاقب خجالت چو سپیده آتش

بر سوز دلم رحم نیاری عجب از تو

۶

۱۵۸

گرچه بخواهمست در هم امان از سوز او
خواهد از تار نگاه و سوزن مژگان رفو
بسکه شیر نیست هرگز و انگر در لعل او
شیشه بهر دشت ز تو بیز بند در گلو

دل بود در آتش عشق تو شادای شعله خو
بنجه بجز تو در جیب دلم جاکی که زد
کرده ام معلوم در کبوسه را ز خاموشی
تا نگرود از نگاه آن پری مست جنون



در نماشای بهار سنت ای رشکِ چین / رنگ بر رنگ افتد و گل بسر گل بو بو

<p>۸</p>	<p>بجز در کعبان شود تا قُب ز فیض چشمِ تیر بسکه بگیرم بشوق ز گس آن فتنه جو</p>	<p>۱۴۰</p>
----------	---	------------

نمکد ز لطف و در پی آزار باشو
نازش کن بر آئینه و خود نسا مشو
از بهر این شکو ذو جواد صبا مشو
پیشش ز لطف یکد و نفس ای حیو
زایل بکند و روز چو زنگ حسنا مشو
شده ملتفت بحال دل زار باشو
با سبحه ریا بره کسب باشو

اسرار قتل و باز با نثار باشو
در صورتیکه حسن رود چون گم ز چشم
در رنگ بوسانی آزار کس نباش
کرده است یار و عده اشب و آید
ای خون کج برف تیغش ز فوط شوق
آواره گرد بادیه الفت تو ام
دست تو زابد آید و در غم باشم پا

<p>۹</p>	<p>ای شیخ بهر خوردن و دیدن مدی ز حیف انگشت گیر در دهن و استیام مشو</p>	<p>۱۴۱</p>
----------	--	------------

عشق سان گردد خراب حسن او
بر رخ آئینه تاب حسن او
خال و پنی در حساب حسن او
هر چه گداز نقاب حسن او
آسمان بر آفتاب حسن او
چشمه حیوان باب حسن او
مردی گردید خواب حسن او

حسن اگر نید شراب حسن او
عکس خورشید است چون بر لاله داغ
رتبه انستز ایند چون صف و ارف
سلفعل چون شبنم بر روی مهر
پرنوش منتد بد کو با نقاب
لشنه تر گرد برای زندگی
چشم در زده دولت بیدار را

جیبه سانی میکند تا قبل نگاه
قبله آسا بر جناب حسن او

۴

۱۴۲

باید از مطهر کداز از آب تو
دشمن من گرشوند اجابت
عاشقی و زریده شیخ شایسته
خواب جنت کی کند خواب تو
ماه هم یک کرکک شتاب تو
گشت رویم زرد زین مهتاب تو

نیست مثل آن رخ پیر آب تو
فاطرت را دوستیها میکنم
بر کمان و تر زلف و قامت
شب بود زلفت و سخن تیرش
خورد چو حسره باد از رویت برو
قایم التماس قلب از سر عشق

وقت شب فشانده تا قبله
تا شب دید دیگرم در خواب تو

۵

۱۴۳

ان نظام ملک دولت از جویون نام تو
گشت در از رخ بر شاد در ایام تو
بر خلاف آن بجهیف آمده پیغام تو
همچو سوزم در از نوار از خرم الغام تو

ای نسرو چه نرم عالم از فیوض عام تو
سیدی آرام خلق الله از لطف حق تو
زین دعا گو و عده فرمودی بر پرورش
تو سلیمانی در کس بی دانه از نور ضعیف

تا شب عاجز و عایت میکند زنج و نام
همچو صبح عید تا بادا مبارک شام تو

۵

۱۴۴

روایف های هوز

بدنیا میشود مشهور نام امته است
شتا بیباکن بر خرام است شمشه

ز خای کجاست کی گیرد کلام امته است
زیر پایت ای جان فرزند جان میدان

در معراج و این نظام ملک
بنا بر دوام ایام



<p>۵</p>	<p>بیدان شهادت شاقب کاں شمشیر لبان گوی خواهم فرق خود غلطید غلطید</p>	<p>۱۶۷</p>
----------	--	------------

غیر خون خوردن لشددیر نصیب لاله
ای زهرت یک چمن آتش بجان لاله
جوشن دارد در دل ساغری دو ساله
گر گم روشن بزیم سینه شمع ناله

در چمن کردم روان از شکب گلگون ناله
قطره شبنم زرویش می پریشل سپند
دینت ای لب لعل تو ای رشک بهار
مهر میگردد بگردن فرقی او پروانه وار

۳

گر گم شاقب بصحران آتش نشان
میشود پرگرد باد شش کد جواله

۱۶۸

شبنم زتاب رو تو سیماب آئینه
مملو ز آینه نان شده گرداب آئینه

صد موج الفعال ز زندآب آئینه
خنجاب آب نان کف صافی دلان نشد

۹

آئینه گر کعبت حسن است و حسن یار
کردد چرخ گشته محراب آئینه

۱۶۹

گرد ز شرم آب بر آئینه آئینه
جامیت پر زباده دیرینه آئینه
آئینه سینه می شود و سینه آئینه
روشن تر است در تیره پشمینه آئینه
از بوره مفت یافته روزینه آئینه
بر ذره شد بسزم می آئینه آئینه
دولت را می حسن تر از زینه آئینه

ببیند جو صافی دل بکینه آئینه
از عکس لعل است تو ای شوخ بجا
بهر خیال بر تو عکس رخ کسی
افزون صفای دل بود از پوشش بند
بر شب بیاد روی تو گریم شبنم کوه
در حیرت جمال تو ای رشک آفتاب
بس مجو حیرتند و مهر زانکه هست

<p>۵</p>	<p>میدان شهادت شاقب از نحو کان نشیر بسان گوی خواهم فرق خود غلصه غلظده</p>	<p>۱۶۷</p>
<p>غیر خون خوردان نشد دیگر نصیب لاله ای زهرت یک چمن آتش بجان لاله جوشن دارد در دل ساغری دو ساله گر کنم روشن بزم سینه شمع ناله</p>	<p>در چمن کردم روان از شک گلگون ناله قطره بشنم ز رویش می پریشل سپند در متنای لب نعل تو ای رشک بهار هر سیر گردد بگردن خرق او پروانه وار</p>	<p>۱۶۸</p>
<p>۳</p>	<p>گر کنم شاقب بصر ناله آتش نشان میشود در گرد باد شش شش جوار</p>	<p>۱۶۸</p>
<p>سببم ز تاب رو تو سیما ب آینه مملو ز آب جان شد گرداب آینه</p>	<p>صد موج الفعال زند آب آینه نخاج آب نان کف صافی دلال نشد</p>	<p>۱۶۹</p>
<p>۹</p>	<p>اینکه گر می کعب حسن است و حسن یار گردد چسبند گوشه محراب آینه</p>	<p>۱۶۹</p>
<p>گردد ز شرم آب بر آینه آینه جامیت بر زاده دیرینه آینه آینه سینه می شود و سینه آینه روشن تر است در تیره پشمینه آینه از بوم صفت یافته روزینه آینه بر زده شد بزم می آینه آینه دولت برای حسن تر از زینه آینه</p>	<p>ببند جو صافی دل بکینه آینه از عکس لعل است تو ای شوخ بخی آینه بهر خیال بر تو عکس رخ کسی افزون صفای دل بود از پوشش غد ریشب بیاد روی تو گرم شبنم کوه در حیرت جمال تو ای رشک آفتاب بس جو حیرت ز در و مهر زانکه هست</p>	<p>۱۶۹</p>

تا جلوه کرد عکس لب شکرین تو / جوهر بر رو کس شد و لوزنیه آینه

۱۴۰ تا حسن خویش دیدن تا مقب در گریز
بر هم نمود صحبت دیرینه آینه

۸
یکساله ز سینه ام چو بسته
ای مه چو پیر غیر مهرت
شفقت الهی است بز شکر
لبکش مکشاکفت نه خیر است
دلچسپ بود لب که تیرت
باد از رخ تو چشمم بد دور
صبر از زمین نمود پرواز
صد کوچ را که شکسته
از خاطر من بد نشسته
گردیده از دوبات خسته
چشمان تو بسته و نبسته
از سینه من برون ز بسته
آئینه برو نگاه بسته
چون صید ز دام باز بسته

۱۴۱ / ۹
فرمای درست کار تا وقت
گر عهد تو بیشتر شکسته

تا شد صید اطهر تو جان مدینه
از جوهر پاک تو بود شان مدینه
خاکش نکند جذبه اگر مشت غلام
بر باد کنم سندی دیو سوارا
کی باز کندم در کیم چشم برضوان
بر کندهی ختم نگه نشسته بر فرمان
میلیت بنور نظر از گل جواهر
جان دل منیت بقران مدینه
انجام وای لعل بدخشان مدینه
پیش تو زخم دست بدانان مدینه
از نام مهابون سلیمان مدینه
یا سحر چوره حسنه در بان مدینه
تا قطع کنم راه بیابان مدینه
در دیده من غار مغیلمان مدینه

بمسره شود طره حوران بهشتی با کفایت بر سنبل و ریجان مدینه

۱۴۲ ایجان من جان دل جان مدینه
یا تو بیا بجایات دل تا مقاب

شد نام خدا روضه سلطان مدینه
خوشید چو پروانه نماید بنظر
روشن بود از چهره مدینه غلامش
با آنکه بود نوزگه کحل جواهر
در بند ز بحر تو گدشت آب فرقم
چون سوره یس دل قرآن مدینه
در سایه ات ای شمع شبستان مدینه
خور منفعلی از شمشه ایوان مدینه
چشمی بند از خاک صفایان مدینه
زینچاه بر آرای میکیگان مدینه



۱۴۳ چون بوی خوشی بنیایات تو مقاب
رقم کرده در آید بیابان مدینه

تبع ابرو تیر مژگان کرده
عشق من گردید در خلق آشکار
لاله داغ آشفته بوکل سینه چاک
از چه ردای کلان تنگ خویش
از زاکت خورده پان ای نگار
بلبل و کل بر دو سفتون تواند
بهر یک قلم دو سامان کرده
حسن خود را که پنهان کرده
چون هوا سیر مکتان کرده
همچو بوی غنچه پنهان کرده
لعل را کان بدیشان کرده
عاشق و معشوق کیسان کرده



۱۴۴ تا قبا در یاد آن طوفان حسن
دیده تر عین عسمن کرده

جاناب روی استت ز مردم بلانگاه
دارد ترا چشم بدیشان خدا نگاه

<p>خورشید و در زیر تو حسنت بجزر تند رفتم بصد سندر که به بنیم بشنوخ چشم بینی اگر بسوی کسی منتل میکنی گر جستجوی موکر آن پریش نیست چون دل بسینام نشود منظر رخت</p>	<p>از بهر دیدن حست ایجان کرا نگاه کارم تمام ساخته در یک ادا نگاه ظالم میان چشم تو قیغیت یا نگاه گرد و نهان ز دید نظر ما چرا نگاه آئینه هست صاف مرا و ترا نگاه</p>
---	---



 <p>۹</p>	<p>بر رنگ آن بهار چین کبیر نیافت ناقب زرار کرد بهر کل صبا نگاه</p>	 <p>۱۵۵</p>
--	---	--

<p>افستد بخور چنانکه قدر بر سهانگاه از روی است آئینه از چشم ما نگاه ظالمی چنانکه کند پارسانگاه بیمار شوخ چشم مری را عصانگاه در چشم مردمان بچه رو کرد جانگاه در ما بکن نشان روده رو تمانگاه محو است شکل آئینه از چشم تانگاه خود چشم میدود و تماشاش مانگاه</p>	<p>هر که کرد آن رخ پرتاب را نگاه آئینه از نگاه مگر نمی شود پوشیده مایلی بمن و بسینم ز بون هر ناتوان بدون اعانت ز جانم است چون میل سر بر چشم سیاهت اگر زید آید اگر نگاه من ای چشم تر ز شک در بزم باده جلوه فروش است فتاب رو بتور شک مهر و در آمد که در بدم</p>
---	--



 <p>۸</p>	<p>لطف جرم بخش تو چشمی نباده ام بر ناقب غلام تو یا لیب نگاه</p>	 <p>۱۵۶</p>
--	--	--

<p>گر میان تا بد امان پاره پاره کسان ماه تا بان پاره پاره</p>	<p>شد از عشقت دل ایجان پاره پاره ز ناب عارض پر نورت ایجان</p>
--	--



بسی آئینه ز نسیان پاره پاره نزول جمله تهر ان پاره پاره کزان سباب بران پاره پاره کند دهن بدن دان پاره پاره	نه تنها دل بحسن بایش گشت نشان خط آن خبارة پاک کرد دیده ست جوشن اصطراطیم سک دروازه ات یعنی قییم
--	---

 <p>۳</p>	چرا کتوب ثناقب را ز شوخی کنی مانس طفلان پاره پاره	 <p>۱۴۷</p>
--	--	---

کالتشی در جگر لاله مسرازده پنجه بردن آن زلف چلیپا زده	ای بر چیره گلرنگ چه صهبازده آره ایشان ترا رخ رسا نیندازده
--	--

 <p>۴</p>	عرق زباده بخورتی تو افرو و در ناز که کله گوشه خود را بر اثر یازده	 <p>۱۴۸</p>
--	--	---

چه بسیار دست بسته چه خزان بی شسته بگرفته نقد میرت پی رو نمانشته که بدل همیشه یاد لب جانفران شسته که دل مرغض عاشق پی ایندوان شسته همه ناؤ غزالان نخطا چرا شسته	بهزار رنگ کله و کجمن چو دان شسته بدر تو بهر دیدن لصب دار زو سنجمل کندم ملاک عشقت صفا چه خوف دارم شده ام قریب مردن ز لب تو بوسه ده چو شمیم چمن بویش رسید اگر مغزش
---	--

 <p>۹</p>	سخنم اگر گوشش همه کس رسید زیباست که عروس فلز ثناقب پس بردان شسته	 <p>۱۴۹</p>
--	---	---

سر مر ابرو از ناز بر فلک بوسه اگر گبیرم از ان رشک رو تنگ بوسه	نصیب گر شود از پای یار یک بوسه مدام دولت کند ریت حاصل بوسه
--	---

<p>چه علتت که بازم دید ز شک بوسه خواست از شفقت حور عین ملک بوسه بگفت خود از ان عسل بر پیک بوسه چه خوش بود بی وصل او کز ک بوسه که نیز نمند به پیشانی محک بوسه لغو ذبا لله ازین لطف شترک بوسه</p>	<p>یقین کنست خلوت رقیب هم راه چو یافت لذت شفا لوی لب شیرین بگیر تم که برای چه دخت رزنگرفت ضرور نقل فند همزه شراب خوری چه قدر دان زرو سیم شد غزیر بین گهی بمن دی و گه بغیب لطف کنی</p>
--	--

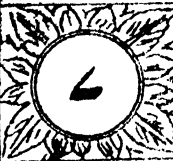




<p>۹</p>	<p>بوصل آئینه رویان کجا شدی شاقب ز لطف خویش نیک کرد تا ملک بوسه</p>	<p>۱۸۰</p>
----------	--	------------

<p>شود دست بر آرد و الله باله بچشمش شد م شور و الله باله چنین است پر زرد و الله باله برد کف با طور و الله باله که شد سر منظر و الله باله چه نور علی نور و الله باله منم طهر زه مهور و الله باله کجا چشم از کور و الله باله</p>	<p>نگردم از دور و الله باله چه شیرین شد آن یار در دین عجب ناتوان کرد عشق تو جانا بحسن تو یوسف چونید ز حیرت علی الزعم گو یا شود چشمت ای یار غلی پا چو بنهاد بر دوش احمد بند فرقی بر پای من وصل دایم ز گمراه شکل بود در نهائی</p>
---	--

<p>۷</p>	<p>ز فیض ظهورت در شعر شاقب بمدراس مشهور و الله باله</p>	<p>۱۸۱</p>
----------	--	------------

رویفیای مختانی



<p>شاید هست فغانه باغیار اندکی از سرگذشت خود کنم اظهار اندکی ریزش مبر شربت دیدار اندکی ارباب روزه را بود فطرا اندکی تا از بهار است خنجر دار اندکی</p>	<p>در کوچه ام نمی قدم ای بار اندکی در خلوت تو گر شودم بار اندکی شد بی رخ تو مردهم جان لب بچشم گفتم بصوم وصل تو ام بودم و گفتم بمس جو در باش لب میدهد بکل</p>	
	<p>تاقب بخرج ریخته کبرق شعلاها آبی که سیکشه شب تار اندکی</p>	
<p>روشن چشم از شب تار زندگی پرغم نشسته ایم زرقار زندگی در عرصه تنگ دود و رهوار زندگی آسوده ام بسایه دیوار زندگی اخلاص نگاشته باغیار زندگی تا گرم انعمت شمع بازار زندگی</p>	<p>اقدا برق عشق با بنا زندگی چون صبا سماع که بریض خرج است جسم نزار گردیبالار سیده است ای در خیال جلوه خورشید رو تو از بسکه هست خاطر از خویش بر جان عیش و نشاط در جهان رایگان است</p>	
	<p>دل بر ز آتش عشق تو گریافت در خاک بار این در شهوار زندگی</p>	
<p>پی دل بردن این سودا کردی</p>	<p>برخ آن زلف شکن و انکردی</p>	
	<p>ز ترس غمیسر چون آئینه پردم نگاهی ای بیت ترس انکردی</p>	
<p>نمی شدم باش هم عرق اب نمیمی</p>	<p>ناخورده ام ز ساقی جام شراب نمیمی</p>	

<p>در اضطراب نبی در التهاب نبی طفلیست کرده از برام لکنت نبی در حیرت مردم شد آفتاب نبی</p>	<p>از تنب شعله اربت شد جسم من دو پیکر بجانب رخ او خوش خال دلیندیر است نصویر نمردیش تا که بشید نقاش</p>
<p>۵</p>	<p>۱۸۵</p>
<p>عجب که چشمه خورشید جو شد آبیوانی ز بولش کل معطر کرده اجیب و گریبانی اگر خاکم کند بر باد زلف غنبر افشانی کی آئینه آساده نظر آید بر چوانی</p>	<p>لب آن خوبرو پرشته مرا امید بد جانی صبا چون بلبلان بر صبح برگرد سرش گردد ز فرط آبرو مانند آتش سر کشی دارد بدام خود کشد مانند طوطی ساده لوهاز را</p>
<p>۳</p>	<p>۱۸۶</p>
<p>کی دیدش مردم نظاره برتری کرده است صفا آئینه اشکل جویری</p>	<p>در غم نشد ز گریه اگر چشم راتری عکس ز مردمین خط و لعل لب بخار</p>
<p>۶</p>	<p>۱۸۷</p>
<p>سیر خوشن اادت کبری مایروی باز از بهر تماشا میروی میروی دستخت بجا میروی اگر نبرم ایجام صهب میروی</p>	<p>در چمن ایسرو بالا میروی صید خود را نیم بسمل کرده سوی گلشن بارقیب امی سنگدل پیش چشم مست او گردی نخل</p>

میشود ایندک بر سنگ کوه | اگر بدشت ای حسن آرا میروی

لاغر شیرین لب اگر ثاقب نه | چون بچذب مور از جاسیروی

گر بر سنگ شد چو حنا چون کند کسی
از بار رنگ چهره دگر کون کند کسی
جانا چه از خزینه قارون کند کسی
کین قطره آب را در کینون کند کسی
شب کفنه که ناله قانون کند کسی
کم کم بلطف خوشتن افزون کند کسی
بر دیده را بصورت چو چون کند کسی

نکن پی نکار جگر خون کند کسی
ای باغبان مزن سروتار او کلی
خیری نقد حسن تو با چشم تر کن
آرایش از عرق ریخ پاک ترا نمود
چون تار ساکت لب بر گوش نازکت
بیکار بوسه خواستم او بوسه داد و گفت
در یاد سر و قد تو ای نازش من

ثاقب بسیر باد عشق خوشنماست | اگر اشک خویش را همه گلگون کند کسی

چه در وصل بدخشان تجلی
دور خارش دو قرآن تجلی
بر اقص بود یکران تجلی
بود صله خوان جان تجلی
بشبه افیض یابان تجلی
شدی موسی که میان تجلی
بود و شمس قرآن تجلی

محمد در عستان تجلی
جمال او در بستان تجلی
محمد شهبودار عرصه حق
بجسم پاک که انوار زیبات
لطوف روضه پر نورش آیند
کشیدی سر صحن گویا که ریش
بخط خوش نما خیار انور

چو حس سوزند مفرگان تجلی
 ننگ گردیده بر خوان تجلی
 زهی شمع شبستان تجلی
 چو آهوی بیابان تجلی
 مشام سنبستان تجلی
 خرابیها بمسیران تجلی
 چو مرغ صبح راجان تجلی
 سر من در گریان تجلی
 سباض صبح نادان تجلی
 ز جسم ای نوز ایمان تجلی

سکاهی گر کند بر روی انور
 ملاحظت بر تنور چشم او
 رخس را نور حق پرده اند باشد
 بر رخسار مبارک چشم حق بین
 ز زلف عنبریش شد معطر
 فتادی اگر نبودی ذات پاکش
 ز مهر شمع بر نور رخ اوست
 بیا در چهره پر نور باشد
 به پیشش خوش سواد شام کوش
 به شرب تیره حاکم ساز روشن



بعضی وصف او حرف ثاقب
 بود شه بیت دیوان تجلی

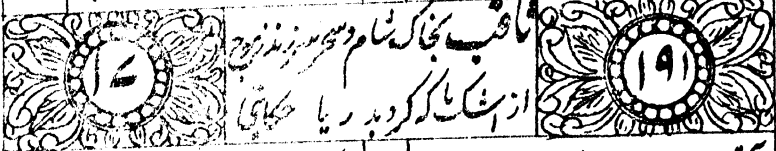


بکر فتم از تو عشقت ولایتی
 ای آفتاب جانبا هم عنایتی
 برگرد ایتم پذیرد نهایتی
 ای ابرمان بشکر نار ان حمایتی
 ای شمع و بدیده کر این عنایتی
 ای شیخ سوی میکده مارا بدایتی
 یکپوسه بده که بود زان گفتی

آهیم بفرج اشک بر افروخت ایتی
 در بزم جام باده باغیا میدهی
 در عودت محبت زلف رسای او
 خواهم زورد خسر ز گیم از مغان
 بر حسن شعله بار تو تار نگاه سوخت
 در نشه فساد اگر رسنما توئی
 در صرف نقد وصل اگر بخل میکنی

در کتب اند سبق ردی ای عزیز

کا ذکر کتاب حسن تو شد یوسف آبی



ما هب بخاک شام و سحر بر بند زج
از اشک با که کرد بد ریای حکایتی

ز آتش عشق تو دل شعله وری بایستی
تا در کار بر دلذت زخم از نیزش
باله از شوق خست مرد کم رارک دید
نیستی مه که تمنای شب وصل کنم
بر تنم زیب دهد پیرهن خاکستر
جوش مهناب بهارش چه تا شاد ادا
باریکموی میانست نتواند برداشت
دل و جان و جگر خویش نهادم پیش
انقباب آینه کور شد از تاب رخ
نشکند یک کل بی خورده به پیکو چمن
کرده ام صافتر آئینه صد پاره دل
تا از ان رشک پری زود رساند خبری
دیده ام کرد روان اشک بی دفع نظر
آه سوزانم اگر تا فلک رفت چرخ
بال و پرتاک فرود نخت سپر و از تین
خوشخط سبزه را به لب جان بخشش

اشک چون روغم از چشم تری بایستی
گر هر گرفت دلم را جگری بایستی
کز مژگان تو اشک نیستی بایستی
مهری در وصل تو در هر سحری بایستی
که مرا الفت جوگی پسری بایستی
بچمن گل سرخ رشک قمری بایستی
بروی از تار نگاهم کمری بایستی
گفت عشقت چو بمن ماحضری بایستی
بند چشمش از ان خوبتری بایستی
هم وصال تو سمن بر زری بایستی
رو نایش ز تو جانان نظری بایستی
قاصدم ز اعوض پای پری بایستی
خذف آسایه سککش گهری بایستی
که عشقت صنما سینه دری بایستی
سکشان بهتر شامش گری بایستی
چشمه آب بقار خضری بایستی

شکر برآفتاب عامی بکنی زاهد شک
 هر سحر در حق دامن تری باستی

۱۱
 نه یار افانه دل بر شکستی
 قفس کردی و بال پر شکستی
 بر رخ رنگ ای حیا پرور شکستی
 که حب ساقی کو شکر شکستی
 اگر قلب از زنا حشر شکستی
 بکدم شورش محشر شکستی
 چون هر تنگ آن شکر شکستی
 ز تابش آتشین محشر شکستی
 اگر این گرگ انسون گر شکستی
 چه در آب آب نیلوفر شکستی

۱۹۲
 سکوت گاه یادت بر شکستی
 چرا لبسته صید ناز خود را
 شهید عارضت کل را چون ایم
 که لب تشنه باد الحسیبی
 پناشی زود رو پیش غریزان
 بزاد آن آفرین ای ناله بر تو
 ز حرقت کوشش این بزم شیرین
 چه می زود بر خفت آتش که بر جرم
 عسزری همچو یوسف ای بر تو
 از ان سسل سی زیب ای بر تو

مردول بودن دنان غیر و ثواب
 دلی بردی دل دیگر شکستی

۹
 فرمود و بنا کردند خوش منظر شایانی
 خوانند ز خلد آینه بصورت مهمانی
 کم دیدن پین ایوان پر نزلت و شانی
 گردد بر رخ ایشان خود حسن کجیانی
 بر ج فلک دیگر بر محبله و دالانی

۱۹۳
 چون سرور دیشانی محفل جانیانی
 رضوانک کج باشد حوران تماشا نش
 پیر کین گردون جایشم مه و خورشید
 گر ابروی طاشش را دارند بتان چشم
 صد خوشه بر پیشش از هر طرف آویزان

چون صبح صفای ادمرات بچلیب
حاجت نبود مدش جائیکه در آن باشد
یا رب بکنی اجر این تازه مکان باشد

خوشتر ز نایب یکدیده حیرانی
دیوان دکن شمع و فالو شش تانی
از ذات کین مستایم تا دو و پایی

فرموده تا بخشین مینم بدل شرافت
بروشش تانی خوشن نامور ابوانی

رباعیات

سر لوح مرقوم شد تا محمد
چو گشتی که مستم بلا سم احمد

از اندم بود کسیر یا محمد
بفسر ما احد گویت یا محمد

ایضا

جبرئیل نمود لاجب اعلمنی
آنروز که دوزخ فتم از ره لطف

یا عالم اسرار خدا علمنی
از نام مبارکت شهر علمنی

ایضا

بی شبهه بقول سید کون مکان
روان در او متاب ای طفل دلم

متر آن بعلی بود علی باقر آن
دورتر آن طواف آنروز میدان

ایضا

صدیق تو با رسول ارم یاری
در شب نزار مصطفی مد فونی

از حکم خدا بر آتش سرداری
در زندگی و محامات با رفاری

ایضا

یا سبط رسول خامس آل عبا

در حاجت مشکلم آسان نما



تالت زمقدسان ایشی شسری کن یک نگه لطف بحالم ز عطا

رباعی در مدح بزم میلاد پاک رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم

آر است بزم پر ضیاء خان ز من بر شمع بسان مهر در روی روشن
بر شمع که اندر دخت دران پیش نگاه مالیت سفید و شجر آغوش بدین

ایضا

از جلوه دلفروز آن ماه لقا خورشید پر در بک شبنم جمیا
گر بالبست التینش برسی چون آب شوی ز شر م در بزم میا

قطعه

ای فایس مضار کرم تا کن فدوی فرقت ز پیری شد در است بمن عار
بایسبک بنده کشید او ز فدی است اکنون نهاده ست گران بر بر من بار
میدر الطاف غلامان تو دارم باینده شود بخشش یک اسپ از سر کار

رباعی در وصف حبه الدین خان ثانی حیدر آبادی

در قالب لفظ شکل جانی معنی زین وجه چشم من نهانی معنی
از رنگ معانیت کلماتان شده شعر بابلیل شیر از بهانی معنی

ایضا

رخ زردی من عشق آن سیمین بر عین سرفیت پیش از باب نظر
زین وجه درین عیار گاه ای طاقت گشتم مقبول چون طمایلای حمیر

ایضا

گویم چه زنی تمیزئی اهل زمان بر ضد همه است گفت گوی ایشان

زان حسد کلان بر ارجیفای ثوابت
گویند چو خسرد ریزه را خوب کلان

ایضا

از بسکه سبک قیمت بازار توام
جنس نه پذیرفته سحر کار توام
در چار سوی مقتل جان بازنت
بفروش مگر که من خریدار توام

رباعی در مدح نواب محمد محمود خان بهادر

حق داد عجب رتبه برای محمود
شاهان همه هستند کدای محمود
دارد بس تو نگران دولت پای
اینجا سر خود نهند بیای محمود

ایضا

ندارد هیچ بهر نذر دستم
خند او نذازان بسیار دستم
عنایت گر شود چیزی از سر کار
گذارم کز غنایان تو دستم

رباعی در مدح نواب سخا جنگ بهادر

از تیغ تو مشتبه با درکم جنگ
یغنی که بر زرم تست رستم جنگ
چون بید بزد جگر شیر و پلنگ
در پیشه ز زعب نام مشکی جنگ

محمدرضا نقیبت ابو الایمیه النجاشی امیر المومنین علی بن ابیطالب علیه السلام

ای نظیر العجایب وای بجاویم
ای ذات فیض آیه تو و آیه استم
استی تو با رسول خدا خویش و این عم
صلوة بر تو صبح و ساءلکه دمبم

یا مصلحی علی ولی صاحب کرم

فرمان تو گرفته بس جمله نبی
چسب سئل خادمی شده ای بلید
در شان شت آیه تطهیر و ملانی
کس سرتبه تو ندانست جز خدا

یا مرقسی علی ولی صاحب کرم	
حق گفت لغز و محکم بجمعی همی برت بودند جز بیس و سرافیل جا کرت	بی شبید کرد ساقی کوثر برادرست مختار کائنات که بوده است دیرت
یا مرقسی علی ولی صاحب کرم	
در قالب رسول توئی جان نازنین برسندش خدای ترا کرد جانشین	اوشد کین خاتم و تو نقش آن نین دیگر کجا بر تبهات میرسد یقین
یا مرقسی علی ولی صاحب کرم	
و الله فقط نه عاشق زار خدا توئی مشکل کشای خلق و سر او لیا توئی	معتشوق حق و نائب خیر الورا توئی الحق که شد خدای نصی سرتی شای توئی
یا مرقسی علی ولی صاحب کرم	
خبر تو بدوشش پاک همی که پانهاد در جنگ کافران بد آئین که بود راد	در غنم و ما که گرفتو حات شاد شاد بجوف جان کج همی که ایستاد
یا مرقسی علی ولی صاحب کرم	
روح الامین بجدت استاده چون غلام حلال مشکل ست تر نام یا امام	بر در گهت قناده سرافیل صبح و شام ذات تو هست واسطه خلقت انام
یا مرقسی علی ولی صاحب کرم	
در درک کس نیاده ذات خدا گواه بی شبید دشمن تو بود دشمن آله	نام مبارکت بی کونین شد پناه چون روی اوست نام اعمال و سیاه
یا مرقسی علی ولی صاحب کرم	

<p>بر دولت سوار بشو یا علی شتاب بوسید جبریل امین با ادب رکاب</p>	<p>وقت جدال کرد رسول خدا خطاب بگرفت سرور دو جهان دست آنی</p>
<p>یا مرتضیٰ علی ولی صاحب کرم</p>	
<p>شد ختم بر وجود شریف تو هر شرف ذات تو بی بهادر و شد کعبه صفت</p>	<p>ای عالم علوم لدنی شه نجف پیش تو انبیای تعلیم بنده صفت</p>
<p>یا مرتضیٰ علی ولی صاحب کرم</p>	
<p>شد زبانه تو ایشه مردان که حصول انگناه شد بشان تو ناد علی نزول</p>	<p>ذات ترا نیافت کسی جز بحق و رسول فتوحی که کرده باحد کرد حق قبول</p>
<p>یا مرتضیٰ علی ولی صاحب کرم</p>	
<p>—————</p>	
<p>تاریخها طبع و ترتیب دیوان</p>	
<p>قطعه تاریخ از مصنف در غلظه</p>	
<p>کلامم ز اسب چشم رقیب سن آن بگفتم کلام غریب</p>	<p>نگه دار یارب ز نفس و کرم چو دیوان من حسن ترتیب یافت</p>
<p>تراوش یافته قلم در زخم سخن نکته رس و یار یک برین عمیوم جناب علی دوست خان بهاور المتخلص به ذمین شاهگرد مصنف در غلظه</p>	
<p>اگر پرسی حقیقت به مثال است کز ویایی ظهور شده دطور</p>	<p>شاه دیوان که دیوان کمال است بگوئی قطعه را مطلع نور</p>

زحٰن مطلعش مہر معانی بود ہر بیت او بیت المقدس صدائے مقطع او اینچنان است سن طبع از دعایم شد ہویدا	بہر سو میکند گوہر فشانہ کشادہ در پے تعلیم ہر کس کہ ثاقب خاتم اہل زبان است گلستان سخن جاوید بادا
---	--

قطعہ تاریخ رقمزدہ سخنور خوش بیان نکتہ پرور
شیرین زبان برادر مہر جناب غلام محمود صاحب
مہاجر المتخلص بہ تائبان شاگرد مصنف مدظلہ۔

بندہ الحمد کہ دیوان جناب ثاقب طرفہ استادیکہ پیش سخن عالی او جرعہ کش از قحح حسن کلامش صایب در مصاف سخن از تیغ زبان تیزش از ظہورش ز بہان نام ظہوری ستور از سر خوان فیوضش شعر از لہ ربا جست تائبان چو سن طبع کلامش ایدل	کرد از جلوہ خود بزم سخن نورانی نکتہ سخنان عجم معترف نادانی خوشہ چین از چین ممکنی او خاقانی چون قتیل اند ہزاران شعرا قسربانی وز کلامش شدہ آوازہ سبحان فغانی بر در فکر رسایش ہمہ را در بانہ گفت بیاختہ طبعم سخن لائمانی
--	---

مترشح قافصاحت رقم شاعر خوش بیان و خوش گوئی
برادر کلام جناب محمد موسی رضا صاحب شمعہ تخلص صاحبان کرد

چو دیوان استاد عالی مقام سن طبع آن درد دل من سر دوش	شدہ سرمدہ چشم اہل کمال بگفتا ز ہی نظم سبحان مقال
--	---

چکیدہ کلک گہر سلک سخنندان عذب البیان فصاحت
پرور سخن گستر برادر مہر جناب محمد صبغۃ اللہ صاحب
مہاجر المتخلص بہ اختر شاگرد مصنف مدظلہ

زہے استاذ معنی پرور من	مبارک نگر تے رنگین بیانی
------------------------	--------------------------

<p>جناب میر جہدی الحسینی بہ اقلیم معسانی پروردیدن نباشد کمالی از شاگردی او سن ترتیب دیوان لطیفش</p>	<p>کہ شاقب خواندش ہر سو جهانی تو انم خواندش صاحبقرانی بعالم ہر کہ باشد نکتہ دانی بگو دیوان استیاذ جهانی</p>
--	--

<p>از افکار گہر بارشاعر با کمال سخن رس بمیثال جناب میر مصطفی حسین صاحب المتخلصین ہلال نیرہ مصنف مدظلہ دل ہر اہل سخن سے گوید سال طبعش قلم فکر ہلال</p>	
--	--

ایضاً منقوط

<p>زہے فکر تاقب رشک حافظ بجستم جو تاریخ منقوط طبعش</p>	<p>کہ نظرش ہمہ بہتر است و ہمہ خوب نذا از فلک آمد اشعار مرغوب</p>
---	---

مترشح خامہ فصاحت شامہ شاعر بنظیر سخن سنج
 ولید بر بردگرمی جناب مولوی سید محمد محرم الدین صاحب
 فخری نقوی فخری خاصہ شاگرد مصنف مدظلہ۔

<p>شاہنشہ ملک نکتہ رانی از تیغ زبان خویش بنمود میدید اگر کلام پاکش دیوان مبارکش چو شد طبع فخری سن آن ز دل بگفتم</p>	<p>اوستاد زمین علومناقب تسخیر قلم و مطالب صد بار شدی نثار صایب از کوشش و انتظام طالب مشہور جهان کلام شاقب</p>
---	---

چکیدہ قلم فصاحت رقم عندلیب گلشن سخن آفرینی
 بلبل شاخسار نکتہ رانی مجیب جناب سید صادق حسین

صاحب المخلصین اشرف شاکر و مصنف مظلم

<p>پرنور ز شمع نام ثاقب حرزدل و جان کلام ثاقب شعر محب ز نظام ثاقب بر عرش سخن مقام ثاقب در مهر سخن غلام ثاقب اینست ز فیض عام ثاقب تابنده چون نام ثاقب روشن همه جا کلام ثاقب</p>	<p>بزم همه شاعران دوران حقا که عجب سحر بیان است کار عیسی کند چه گویم او خالق نکت آفرین است شاهنشاهی میکند چو یوسف گوید هر طفل من ظهوری از طبع کلام او بدنی اشرف سن آن سرودش گفتا</p>
---	---

از فکر بنده طالب شاکر و جناب ثاقب مظلم

<p>فشانده بر ذره نور خودش را به شان بلندش نکوهست و زیبا بود که بدیخبا سخن بنج یکتا دیگر بار از وزنده شد نام طعرا سخن میکند ناز بر ذات والا که بار دوم شد ظهوری هویدا ازان طبع کردم کلام معلّا</p>	<p>بچرخ سخن آفتاب است ثاقب خدای سخن آفرین گر گویم ز شاکردی او علم بر فرازد نمود دست سجدید طکر ز ظهوری چنان مرتفع پایگاه سخن کرد نکات ظهوری چنان میکند صل بدل شد کنم کتاب سعادت</p>
---	--

به بحر تفکر شده غرق طالب
 دلم چشمه فیض نایاب گفتا



آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعاد
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آئہ یہ وہیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

کوتیج اپنے
جامر حوض کا مکہ
۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ انجلس رتھار مجلس نظامی
محلی شہادت خطاب
۲۔ اساتذہ جامعہ شاہ کولہ پتہ میں ایک ایک مدرسہ دارالانہ بنانہ
اور اراکین دارالعلوم مدرسہ شاہ کولہ پتہ میں ایک ایک مدرسہ دارالانہ بنانہ
۳۔ طلبہ سائنس جنم دہندہ وہ شاہ کولہ پتہ میں ایک ایک مدرسہ دارالانہ بنانہ
کے طلبہ تین تین ایک ایک مدرسہ دارالانہ بنانہ میں ایک ایک مدرسہ دارالانہ بنانہ
۴۔ طلبہ پانچ پنج میں وہ مدرسہ دارالانہ بنانہ میں ایک ایک مدرسہ دارالانہ بنانہ
۵۔ مدرسہ دارالانہ بنانہ میں ایک ایک مدرسہ دارالانہ بنانہ میں ایک ایک مدرسہ دارالانہ بنانہ
۶۔ مدرسہ دارالانہ بنانہ میں ایک ایک مدرسہ دارالانہ بنانہ میں ایک ایک مدرسہ دارالانہ بنانہ
۷۔ مدرسہ دارالانہ بنانہ میں ایک ایک مدرسہ دارالانہ بنانہ میں ایک ایک مدرسہ دارالانہ بنانہ
۸۔ مدرسہ دارالانہ بنانہ میں ایک ایک مدرسہ دارالانہ بنانہ میں ایک ایک مدرسہ دارالانہ بنانہ
۹۔ مدرسہ دارالانہ بنانہ میں ایک ایک مدرسہ دارالانہ بنانہ میں ایک ایک مدرسہ دارالانہ بنانہ
۱۰۔ مدرسہ دارالانہ بنانہ میں ایک ایک مدرسہ دارالانہ بنانہ میں ایک ایک مدرسہ دارالانہ بنانہ

